

ادامه‌ی طبیعی بدن او بوده و ثالثاً، این ابزار و وسایل و طبیعت اطراف، هنوز از دست این مردم گرفته نشده و در مالکیت اقلیت کوچکی در نیامده بوده است.

مارکس درباره‌ی جوامع هند (که هنگام تسخیر نظامی آن کشور توسط انگلیس، هنوز وسیعاً وجود داشته‌اند) چنین می‌نویسد:

«آن جماعات کوچک و بسیار قدیمی هندی که برخی‌شان تا به امروز ادامه یافته‌اند، پایه در مالکیت اشتراکی زمین، آمیختن کشاورزی با صنایع دستی و تقسیم کار تغییر ناپذیری دارند که به‌عنوان برنامه و طرحی از پیش ساخته و پرداخته، هنگام آغاز یک جماعت جدید نیز به‌کار برده می‌شود. هر جماعتی مساحتی میان ۱۰۰ تا چند هزار هکتار را دربر گرفته و مجموعی فشرده‌ای به‌وجود می‌آورد که تمام مابحتاج خود را تولید می‌کند. بخش عمده‌ی فرآورده‌ها یا هدف استفاده‌ی مستقیم توسط خود جماعت تولید می‌شود و شکل کالا به‌خود نمی‌گیرد... سازمان‌یابی و شکل این جماعات در بخش‌های مختلف هند باهم فرق می‌کند. در ساده‌ترین انواع، زمین به‌طور اشتراکی کشت می‌شود و محصول، میان اعضاء آن تقسیم می‌گردد» (سرمایه، جلد اول - به‌زبان انگلیسی، صفحات ۸۸ - ۴۸۷).

مارکس چنین جماعتی را نه تنها در هند که در روسیه و مناطق اروپای شرقی نیز مورد مطالعه قرار داده است. این جماعات وحدت جامعه را با همان مفهومی که نام بردیم هنوز حفظ کرده است. در دیگر جاهای جهان حتی در دوره‌ی برده‌داری و فنودالیسم نیز این وحدت هنوز تا حد زیادی حفظ می‌شود چرا که هنوز وسایل کار، سرنوشت تولید و نیروی کار انسان (جوهر او) به‌طور کامل از او بی‌گانه نشده‌اند. به‌طور مثال مارکس درباره‌ی اواخر دوران فنودالیسم در اروپا می‌نویسد: «مقررات اصناف، با محدود کردن بسیار جدی شمار شاگردان و کارگران ماهری که یک استاد می‌توانست به‌خدمت گیرد، از تبدیل او به یک سرمایه‌دار پیش‌گیری می‌کرد. افزون بر آن یک استاد نمی‌توانست کارگران ماهر خود را در صنعت دستی دیگری، جز آن‌که خود در آن استاد بود، به‌کار گیرد. اصناف از دست‌اندازی تجار - که تنها شکل سرمایه‌ی آزادی بود که با آن تماس داشتند - یا تعصب هر چه تمام‌تر جلوگیری می‌کردند - یک تاجر هر نوع کالایی را می‌توانست بخرد، اما کار را به‌عنوان یک کالا نمی‌توانست بخرد» (سرمایه، جلد اول، صفحات ۵۹ - ۲۵۸).

غصب طبیعت و ابزار و وسایل تولید انسان از دست او و افتادن آن به‌دست اقلیتی کوچک؛ کالایی شدن تولید در مقیاس وسیع؛ ایجاد ارزش مبادله به‌جای ارزش استفاده (تولید برای فروش و کسب سود نه برای برآوردن نیازهای انسان)، همه و همه پدیده‌هایی تازه و متعلق به چند صد سال اخیر، آن‌هم «در گوشه‌ی کوچکی از جهان» بوده است. نظام سرمایه (یا نموده‌های شخصی آن که اقلیتی کوچک بوده و هستند) این جدایی و این از خود بی‌گانگی و نابودی وحدت انسان را از همان

ابتدا با کاربرد وحشیانه‌ترین وسایل تحقق بخشید و این وحشی‌گری و استبداد را تنها در مورد ساکنین اصلی آمریکای شمالی، مرکزی و جنوبی، دهها میلیون آفریقایی و صدها میلیون هندی و چینی به کار نبردند، بلکه در مورد مردم خود انگلیسی نیز اعمال کردند. تاریخ حصارکشی (Linclosure) در انگلیس و بیرون کردن صدها هزار دهقان آزاد انگلیسی (Yeomen) از خانه و کاشانه‌شان از طریق ضدانسانی‌ترین رفتارها صورت گرفت. سرآزیر شدن خیل این دهقانان بی‌خانمان به شهرهای انگلیسی، منجر به وضع «قانون فقرا» گردید که طبق آن، تنها در زمان هائری هشتم، هزاران نفر از ایوان، به‌عنوان «ولگرد» و «خانه به‌دوش» یا به‌دار آویخته شدند یا سربریده شدند و یا در زندان‌ها پوسیدند.

جدایی میان انسان از یکسو و ابزار وسایل تولید و طبیعت اطراف او از سوی دیگر، جدایی و گسست میان ارباب، نیازها و تولید ثروت، جدایی میان ارزش استفاده و ارزش مبادله و مسلط شدن ارزش مبادله بر ارزش استفاده - که همه از خصیصه‌های ضروری تولید ثروت در نظام سرمایه است - پدیده‌هایی ازلی نبوده‌اند. به‌عکس همه‌ی این پدیده‌ها در چند سال اخیر از تاریخ ده‌ها و صدها هزار ساله‌ی بشر بر او تحصیل شده‌اند. تحمیل که می‌گوییم، یعنی از طریق وحشیانه‌ترین کشتارها، قتل عام‌ها، دار زدن‌ها، تیرباران‌ها، تجاوزات و تسخیرها، غارت و چپاول و گستراندن بیماری‌های اپیدمیک در میان میلیون‌ها انسان بی‌دفاع - انسان‌هایی که تا بشر به‌یاد داشته در وحدت با خود، با طبیعت اطراف خود و هم‌نوعان خود می‌زیسته‌اند.

آقای کولاکوفسکی تنها با نواختن شیپور تاریخ از سرگشاد آن، یا در واقع با وارونه کردن تاریخ می‌تواند ادعا کند که بشریت برای رسیدن به وحدت مجدد با خود، با هم‌نوع خود و با طبیعت اطراف خود «تنها فتنی که می‌تواند به کار برد، فن استبداد است». رسیدن بشر به وحدت، یعنی برگشت جوهر انسان به هستی او و ایجاد رابطه‌ی غیر ستیزگرانه (غیر آنتاگونیستی) در جامعه و در نتیجه حذف یک نیروی قاهر از بالا بر انسان‌ها (نیروی سیاسی) و رسیدن به رابطه‌ی موزون و طبیعت‌گرا با طبیعت اطراف (که انسان خود بخشی از آن و جزئی جدایی ناپذیر از آن است) درست برخلاف گفته‌ی کولاکوفسکی، چنان‌که خواهیم دید به‌دموکراتیک‌ترین روش‌ها صورت می‌گیرد، چرا که باید به‌دست اکثریت قریب به اتفاق آحاد جامعه‌ی انسانی، یعنی به‌دست تولید کنندگان واقعی نعم زندگی یا به‌دیگر سخن به‌دست پرولتاریا (که بعداً در باره‌ی تعریف آن صحبت خواهیم کرد) صورت می‌گیرد. نظام کنونی، دقیقاً برخلاف ادعای آقای کولاکوفسکی نه تنها مطابق «طبیعت بشر» و قوانین طبیعی اقتصادی نیست، بلکه بدون دخالت فعال و جنایت‌کارانه‌ی بخش کوچکی از جامعه امکان ادامه‌اش نیست این اقلیت بسیار کوچک، نظام کنونی را با کاربرد اهرم‌های جهنمی نظامی، سیاسی، امنیتی و فرهنگی معدودی کشورهای سرمایه‌داری اصلی حفظ می‌کنند. اگر چنین نبود، آمریکا نیاز

به ۲۰۰ میلیارد دلار بودجه‌ی نظامی سالانه، صدها پایگاه نظامی، ده‌ها هزار بمب هسته‌ای، شیمیایی، میکروبی، صدها زیر دریایی اتمی و چندین ناوگان عظیم برای محاصره نظامی پنج قاره از طریق هوا و زمین و روی آب و زیر آب نداشت. اگر چنین نبود، نیاز به این همه کودتا، توطئه، براندازی و جنایات فجیع علیه بشریت نداشت (از جنگ اول و دوم گرفته تا جنگ گره و ویتنام و جنگ سرد و صدها جنگ کوچک و بزرگ دیگر و ده‌ها کودتا و براندازی و تجاوز به کشورهای بی‌دفاع در همین چند دهه‌ی گذشته).

نظام سرمایه، دقیقاً برخلاف دیدگاه آقای کولاف کوفسکی، پس از دوران صعودش (از اواخر قرن هیجدهم تا اواخر قرن نوزدهم) وارد دوران بحرانی غیرقابل درمانی شده که فقط با ارتکاب وحشیانه‌ترین جنایات علیه بشریت و اعمال گریه‌ترین انواع استبداد و شکنجه و کشتار می‌تواند به حیات خود ادامه دهد (تسخیر نظامی یا تسلط بر کشورهای دیگر و تبدیل آنها به حیات خلوت خود برای تهیه مواد خام به ارزان‌ترین قیمت، کار ارزان، بازار فروش کالاها، جنگ‌های خانمان برانداز برای تقسیم این حیات خلوت‌ها میان بخش‌های اصلی سرمایه‌ی پیش‌رفته، کاهش میزان بهره‌گیری از کالاها و در نتیجه اسراف و تبذیر خارج از تصور در چند کشور ثروتمند و گسترش گرسنگی و فقر در بخش‌های عظیمی از جهان). حال اگر در برابر چنین تصویری، کشوری کوشش کند خود را از این چنبره برهاند، از نظر آقای کولاف کوفسکی، تنها فن موجود برای این کار، همانا فن استبداد است. در اینجا قصد من بحث درباره‌ی فنین، حزب بلشویک، و دفاع یا انتقاد از آنها نیست، چرا که بحث در اینجا در باره‌ی دیدگاه مارکس و انگلس است. اما بی‌ربط نیست اگر اشاره کنیم که محاصره‌ی نظامی، سیاسی و اقتصادی روسیه پس از انقلاب اکتبر، از شمال و جنوب و شرق و غرب، توسط همین کشورهای سرمایه‌داری «دموکرات و متمدن» و کمک آنها به آغاز جنگ داخلی و تخریب و نابودی اقتصاد آن کشور چه نقشی در زیر پا گذاشتن وعده‌هایی داشت که فنین در «نامه‌هایی از دوره و دولت و انقلاب» در باره‌ی «وسیع‌ترین دموکراسی توده‌ای» داده بود. آقای کولاف کوفسکی تنها با لگدمال کردن واقعیات تاریخی می‌تواند ادعا کند که «حزب لنین از اولین روزهای قدرتش، متوسل به وسایل پلیسی شد. حتی سرسخت‌ترین نظریه‌پردازان ضد کمونیست جنگ سرد هم جرأت نداشته‌اند با این بی‌شرمی چنین ادعایی کنند.

اگر منظور آقای کولاف کوفسکی از «تحقق وحدت در جامعه، یک‌سان کردن تمام آحاد جامعه و تبدیل آن به یک سربازخانه یک‌دست است، باز هم باید گفت که او نظر مارکس و انگلس را به کلی تعریف و وارونه کرده است، چرا که در جامعه‌ای که در آن وحدت جوهر و هستی انسان تحقق یافته باشد، ابتکارات شخصی، خلاقیت فردی و فردیت هر انسان، تازه می‌تواند به راستی و به معنای واقعی شکوفا شود. این، جامعه‌ی سرمایه‌داری است که نیروی کار انسان (یعنی جوهر انسان) را به یک کالا

و خود انسان را به یک مصرف‌کننده‌ی صرف و آلت دست آگهی‌های تبلیغاتی و وسیله‌ای برای اثبات سرمایه تبدیل می‌کند. هدف اصلی مارکس و انگلس دقیقاً غلبه بر چنین بردگی است که نظام سرمایه بر جامعه‌ی بشری تحمیل کرده است.

اما آیا بدقول آقای کولاکوفسکی، مارکس یا انگلس «تضاد طبقاتی را تنها منشأ کشمکش‌های اجتماعی می‌دانند» و یا اراده‌ی انسان را مساوی با اراده‌ی «حزب انقلابی» می‌دانند؟ کافی است نگاهی به تحلیل‌های سیاسی مارکس مانند «هیچ‌دهم برومر» و «جنگ داخلی فرانسه» و یا مقالات او در «راینیشده تسایتونگ» و «راینیشده تسایتونگ نو» کنیم، تا به پوچ بودن ادعاهای کولاکوفسکی پی ببریم.

\* \* \*

بیژن رضایی پس از اتخاذ سند به نوشته‌های کولاکوفسکی برای وارد کردن نخستین ضربات بر مارکس و مارکسیسم به دنبال ریشه‌های فساد «انحراف در مارکسیسم» می‌گردد و با خود می‌اندیشد که آیا فساد از لنین آغاز شد یا از کائوتسکی؛ از انگلس آغاز شد یا این‌که واقعاً «پیان» از سر گندیده بود؟ نویسنده پس از عذرخواهی مختصری از این‌که دست یافتن به راز سر به مهر این ریشه‌ی فساد «مستلزم کاوش گسترده در مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس و روایات گوناگون پس از آنهاست» (صفحه ۲۵۱)، به این نتیجه می‌رسد که نوشتن این همه در یک پسگفتار نخواهد گنجید، بنابراین به «طرح محورها و نکاتی که در جریان تحقیق در سال‌های اخیر به آنها دست یافته اکتفا می‌کند» و از اینجا بحث اصلی خود نویسنده در نقد مارکس و مارکسیسم آغاز می‌شود. ایشان از مطالعه‌ی مارکس و انگلس به این نتیجه رسیده‌اند که «ایده‌ها و گرایشات مارکس، کل واحد و منسجمی نیستند، بلکه جداگانه و متنوع‌اند و از بهره‌گیری از سنت‌های فکری و فلسفی و اجتماعی متفاوت و ابداعات ناهمسو حکایت دارند» (همانجا- تأکید از ماست). نویسنده دو جهت متمایز و متضاد در ایده‌ها و گرایشات مارکس تشخیص می‌دهد و نه تنها مجموع ایده‌ها، بلکه حتی در یک اثر ویژه نیز، این دو جهت متمایز و متضاد را مشاهده می‌کنند و می‌نویسند: «به عنوان مثال «ایدئولوژی آلمانی» اثری است که در آن هم گفته می‌شود که کمونیسم نه حالتی است که باید ایجاد شود و نه ایدئالی که واقعیت باید خود را با آن منطبق کند بلکه آن جنبش واقعی است که به انقراض موجود می‌انجامد، و هم از «علم تاریخ» سخن می‌رود» (صفحه ۳۵۲).

خواننده لابد تا حال باید متوجه تضاد و تعارض در «ایدئولوژی آلمانی» شده باشد. به این معنا که چون آقای بیژن رضایی به «علم تاریخ» اعتقاد ندارد و صحبت از «علم تاریخ» را نوعی سیستم‌سازی می‌داند، بنابراین اگر مارکس از «علم تاریخ» نام می‌برد، با بخش اول گفته‌اش تناقض و تضاد به وجود

می آورد. در واقع این، مثل «خود گوئی و خود خندی» را به یاد می آورد، چرا که انسانی که عادت به گفتن و لذت بردن از گفته های خود را نداشته باشد، می داند که این دو بخش از نوشته ی «ایدئولوژی آلمانی» با هم تضاد ندارند، و اشکال از بیژن رضایی است که معنای تاریخ و معنای علم را متوجه نشده اند و بنابراین به «علم تاریخ» و «علم جامعه» اعتقادی ندارند و همان گونه که خواهیم دید، ایشان در واقع به علم فیزیک، به علم شیمی، به علم بیولوژی ملکولی و علم تکوین شعور انسان نیز اعتقادی ندارند.

مثال دیگر ایشان از مانیفست کمونیست است: «مانیفست حزب کمونیست هم تاریخ مدون تمام جوامع تا کنونی را تاریخ مبارزه ی طبقاتی می نامد و هم بر آنست که کمونیست ها اصول ویژه ای که از ذهن خود به جنبش ارائه دهند ندارند، بلکه فقط منافع کل جنبش را مد نظر دارند» (همانجا). آشکار است که نویسنده معنای جمله ی مارکس را درک نکرده و گرنه تناقضی در این جمله نمی دید. بیژن رضایی خوب می داند که نه وجود طبقات و نه تضاد آشتی ناپذیر طبقاتی از اکتشافات مارکس اند و حتی پیش از آدام اسمیت مطرح بوده اند، جرم اساسی و بنیانی مارکس در این میان کشف ریشه ی این تضاد در جامعه ی ویژه و تاریخی سرمایه داری، یعنی مقوله ارزش اضافی است. منتها اگر آقای رضایی به هیچ قانونی، به هیچ پیشینه ی تاریخی، به هیچ مقوله ی اقتصادی (از جمله ارزش و ارزش اضافی) اعتقاد ندارند، تقصیر مارکس و دیگران چیست؟ بنابراین معلوم نیست چه تضادی در این نوشته ی مانیفست هست که هم انگیزه ی بنیانی حرکت تاریخ را جنگ طبقاتی بدانند و هم بگویند «کمونیست ها اصول ویژه ای که از ذهن خود به جنبش ارائه دهند ندارند، بلکه فقط منافع کل جنبش را مد نظر دارند» آیا کشف قانون ارزش اضافی مربوط به منافع کل جنبش هست یا نیست؟ آیا کل پروژه ی مارکس که چهل سال پژوهش و کار خستگی ناپذیر صرف آن شد، چیزی جز منافع کل جنبش بود؟ آیا بیسمارک بارها به طور ضمنی (و گاه از طریق لاسال) به «دکتر سرخه»، پیشنهاد پست های بالا (از جمله وزارت کار آلمان برای ساکت کردن و فریب کارگران) نداد؟ آیا مارکس مثل لاسال به این پیشنهادات و تطمیع ها تن داد؟ یا به کل جنبش وفادار ماند؟

نویسنده مثال سوم خود را از کتاب کاپیتال می آورد و می نویسد: «کاپیتال کتابی است که از عملکرد «قوانین طبیعی» سرمایه داری با «ضرورتی آهنین» و ضرورت اجتناب ناپذیر سقوط آن سخن می گوید و هم تحول نظام سرمایه داری را به طور واقعی و به مثابه عملکرد قوانین گرایشی یعنی ضرورت هایی که در مرحله ی امکان هستند و می توانند زیر تأثیر عملکرد عوامل و شرایط و گرایش های دیگر تغییر یابند، تحلیل می کند و سوسیالیسم را به مثابه گرایشی که از درون این نظام ناشی می شود، نتیجه می گیرد» (همانجا). در اینجا نیز متأسفانه اشکال نویسنده در آنست که معنای قوانین گرایشی را در نوشته های مارکس درست متوجه نشده است، ایشان چون نه به دیالکتیک و

قوانین آن، نه به تضاد و قوانین آن اعتقادی دارند، بنابراین حق دارند قوانین گرایش مارکس را نیز درک نکنند. از آنجا که نویسنده در صفحات بعد کتاب، تفسیری نادرست از گرایش می‌دهند، در اینجا لازم است مثالی بیاورم. مارکس یکی از قوانین عملکرد سرمایه و انباشت آن را **گرایش به پایین افتادن نرخ سود** می‌داند. آیا این قانون به عنوان یکی از تضادهای درونی نظام سرمایه در چارچوب تضادهای بنیانی دیگر می‌گنجد؟ بی‌تردید! در عین حال که تضاد بنیانی نظام سرمایه، تضاد میان کار و سرمایه است (تضادی که خواهیم دید بیژن رضایی قبول ندارد)، قانون گرایش پایین افتادن نرخ سود کاملاً در درون آن می‌گنجد، بدون این که تناقضی در دیدگاه مارکس ایجاد کند. **گرایش به پایین افتادن نرخ سود** قوانین خود را دارد که اگر نویسنده علاقه داشته باشد، هم در نوشته‌های پال سونیزی (به ویژه در کتاب 'The Theory of capitalist development') هم در نوشته‌های ارنست مندل (به ویژه در کتاب 'Late capitalism') و هم در نوشته‌های متعدد اتور شیخ (استاد اقتصاد دانشگاه نیوسکول) می‌توانند بخوانند. اشکال در اینجا است که بیژن رضایی، به هیچ «قانون تاریخی» و «علم جامعه‌ای» اعتقاد ندارد، در حالی که جرم اصلی مارکس در کتاب «مارکس پس از مارکسیسم» از قضا همین است که او به «قوانین جامعه»، «قانون ارزش»، «قانون گرایش به پایین افتادن نرخ سود»، «قوانین حاکم برگردش کار سرمایه» و «قوانین حرکت تاریخ» اعتقاد دارد و بنابراین، **معیار ارزش‌ها و تفاوت‌های مارکس** به طور بنیانی با نویسنده این کتاب متفاوت است و این چیز است که باید بررسی کنیم و ببینیم در این اختلاف دید آیا مارکس درست می‌گوید یا پست مدرنیست‌های لادری.

نویسنده در همان صفحه از کتاب، با خشم تمام به مارکس تاخته و می‌نویسد: «لحن بیان و چرخش زبان به گونه‌ای است که می‌توان حضور هر دو جهت را در آن دید و برداشت‌هایی کاملاً متفاوت از آن ارائه داد، موارد زیر از آن جمله‌اند:

«فلاسفه تا کنون جهان را به اشکال مختلف تفسیر کرده‌اند، در حالی که مسأله‌ی مهم تغییر نیست». «آگاهی نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه زندگی است که آگاهی را تعیین می‌کند». «انسانها همان قدر آفریننده‌ی شرایط هستند که شرایط انسانها را می‌سازند». «انسانها تاریخ خود را می‌سازند، ولی نه به طور ارادی و در شرایط انتخاب شده توسط خودشان».

اینها استادی است که بیژن رضایی برای **تناقض گوئی** مارکس، یا به زعم ایشان **دو گرایش متضاد** در دیدگاه او ارائه می‌دهد. حال باید از ایشان پرسید (چرا که هیچ توضیحی در این باره نمی‌دهد) که تناقض جمله اول با دوم و یا جمله سوم با چهارم چیست و در کجاست؟ آیا «زندگی تعیین کننده‌ی آگاهی است نه برعکس» با تغییر جهان توسط انسانهای آگاه مغایرت و تناقض دارد؟ اگر نویسنده به این پرسش پاسخ مثبت دهند، آشکار می‌شود که هیچ ایده‌ای از **تنویری دانش** ندارند. اما کسی که

به تئوری عقیده نداشته باشد، چگونه می‌تواند به تئوری دانش عقیده داشته باشد؟ برای اثبات این که جمله اول مارکس با جمله دوم به هیچ‌رو مغایرت و تناقضی ندارد، باید وارد بحث مفصل تکوین شعور و آگاهی انسان شد. اگر بخواهیم این کار را بکنیم، باید متوسل به قوانین بیولوژی ملکولی و فیزیولوژی منز و یک سلسله قوانین کالبد شناسی مقایسه‌ای و ارتباط آنها با قوانین اجتماعی شویم. آیا با کسی که به قوانین اجتماعی از بیخ و بن اعتقادی ندارد و همدی آنها را «سیستم سازی» می‌داند، می‌توان به راستی بعضی سازنده کرده؟ با وجود این در سطور آینده مجبوریم به این قوانین اشاره کنیم. اما آیا بین جمله سوم و چهارم مارکس تناقض و تعارض وجود دارد؟ از آنجا که اینها هم ارتباط مستقیمی با تئوری دانش دارند، باز هم باید بحث راجع به آنها را به تعویق انداخت. قدر مسلم آنست که تناقضی که بیژن رضایی در این جملات می‌یابد، صرفاً زاده‌ی شیوه‌ی تفکر خودشان است و نه تناقض گویی مارکس.

نویسنده پس از یافتن این تناقض‌ها در دیدگاه مارکس به کشف عظیمی دست می‌یابد. به این معنا که مارکس را به دو شقه، یا به قول خودش به دو گرایش کاملاً جدا از هم، متناقض یا هم و متمایز از هم تقسیم می‌کند. ببینیم این دو گرایش چه هستند و سرنوشت این کشف بزرگ چیست؟

«جهت اولی گرایشی است که می‌توان آن را بیانگر گسست قطعی از گل فلسفه‌ی گذشته یا فلسفه‌ی سیستماتیک دانست و مارکس از آن زیر عناوینی مانند «ماتریالیسم نوین... ماتریالیسم پراتیک... روش دیالکتیکی... یا «کمونیسم پراتیک» سخن می‌گوید... این گرایش در نزد مارکس، در واقع در ورای فلسفه یا «غیر فلسفی» یا «ضد فلسفی» است. گرایشی که در آن چنان که در آثاری چون «تفاوت فلسفه‌ی طبیعت در نزد دکارت و اسپینوز» و «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل» آمده است، (همانجا)، او سپس این گرایش را با تفسیر بیشتری باز کرده و می‌نویسد: «فلسفه خود را از طریق تحقق‌اش، در عمل انسانی یا ادغامش در پروسه‌ی تاریخی هستی لغو می‌کند. به بیان ساده‌تر، انسان‌ها به جای این که به‌روال فلسفه سنتی، ابتدا سیستمی تمام و کمال از جهان و زندگی و خود در ذهن‌شان بسازند و یا بپذیرند و بعد بر اساس آن به اندیشه و داوری پیرامون امور مختلف بپردازند، می‌بایست به موازات پیشرفت خود جهان و هستی و به‌طور روزمره و مورد به‌مورد، بر اساس تجربه‌ی عملی و مستفانه به فکر و داوری مبادرت ورزند» (صفحات ۲۵۳ - ۲۵۲، تأکید از ماست).

ملاحظه می‌کنیم که مارکس در گرایش اول خود، «به موازات خود جهان هستی و به‌طور روزمره و مورد به مورد بر اساس تجربه‌ی عملی و مستفانه به فکر و داوری می‌پردازد» و از گذشته‌ی تاریخی، قوانین مربوط به آن و تبعیت این تاریخ از هرگونه قانونی و استفاده از آن به‌عنوان چراغ راه آینده، استفاده نمی‌کند و این کار را «سیستم سازی» می‌داند. در این گرایش، رویدادهای روزمره، مورد به مورد و مستقل از هم، نه هیچ ارتباطی با هم دارند، نه گذشته‌ی تاریخی دارند، نه می‌توان با معک زدن به آنها

در برابر تجربیات گذشته برای آینده پیش‌بینی، طرح‌ریزی و برنامه‌ریزی کرد، نه هیچ برنامه عملی می‌توان داشت، نه هیچ آینده‌ای را می‌توان پیش‌بینی کرد. در این گرایش مارکس در واقع از سطح یک هوموساپینس (Homo sapiens) هم پایین‌تر می‌رود، چرا که تفاوت انسان با حیوان، داشتن شعور است که آن هم مجموعه‌ی در هم پیچیده‌ای از قیاس، تفهیم، ارزیابی، راه‌یابی، پیش‌بینی، طرح‌ریزی، آینده‌نگری و تصمیم‌گیری است. انسان از آن‌رو صاحب شعور است که رویدادهای روزمره، مورد به‌مورد و مستقل از هم را به مناطق حافظه‌ی حواس پنجگانه در سطح مغز خود منتقل می‌کند، با تجربیات گذشته‌ی شخصی (یا مطالعه‌ی تجربیات تاریخی نسل‌های گذشته و یا کاربرد ابزار و وسایل دقیق علمی) محک می‌زند و با این محک زدن می‌تواند تفاوت‌گند، تصمیم‌گیری کند، پیش‌بینی کند و برنامه‌ریزی کند... به همین دلیل هم هست که یک اسب می‌تواند راه خود را از رودخانه به منزل پیدا کند، اما اگر تعبیری در مسیر او به‌وجود آوریم، راه گم خواهد کرد، در حالی که انسان حتی اگر بر سر راهش تخمیری هم به‌وجود آوریم می‌ایستد، تأمل می‌کند، فکر می‌کند و با سود بردن از تصاویر گذشته در مناطق حافظه‌ی خود به ارزیابی و راه‌یابی می‌پردازد و راه خود را پیدا می‌کند. اگر انسان بخواهد صرفاً برپایدی رویدادهای روزمره، مورد به‌مورد و مستقل از هم به فکر و داوری بپردازد، در واقع به درجه‌ای سقوط می‌کند که به‌جای شعور خود از انعکاسات شرطی استفاده می‌کند. به‌نظر من تا اینجا، «گرایش اول» مارکس، صرفاً ساخته و پرداخته‌ی تراوشات مغزی یک پسمادرنیست از نوع لیوتارد است.

بیزن رضایی برای اثبات وجود «گرایش اول» در مارکس ادامه می‌دهد: «خطای کل فلسفه‌ی گذشته، چه در شکل ایدئالیستی و چه در شکل ماتریالیستی آن، مطابق این گرایش همانا سیستماتیک بودنش است. این نوع فلسفه که در اندیشه‌ی هگل به کامل‌ترین و جامع‌ترین شکل‌اش بیان شده، بر این تصور است که انسان می‌تواند از ذهن خود یا بر اساس انباشت دانش‌های مختلف بشری، سیستمی برای تعبیر و تفسیر جهان و جامعه‌ی انسان ارائه دهد و با در دست داشتن این حقیقت سیستمی و آئینی، قضاوت خطا‌ناپذیری در باره‌ی تمام مسائل و امور صادر کند» (صفحه ۳۵۳).

ملاحظه می‌کنیم که بیزن رضایی در اینجا به‌طور ظریف و نهفته‌ای، سیستم‌سازی هگلی یا هر سیستم‌سازی دیگری را که ساخته‌ی «ذهن خود» و موجب «قضاوت‌های خطا‌ناپذیری» می‌شود را با «تدوین هرگونه قانونی بر اساس انباشت دانش‌های مختلف» قاطبی می‌کند و از این طریق دست به خلط مبحث می‌زند.

مارکس از همان دوره‌ی جوانی به‌شدت مخالف آن نوع سیستم‌سازی است که بیزن رضایی از آن نام می‌برد. او در مقدمه‌ی دست‌نوشته‌های اقتصادی - سیاسی ۱۸۴۴ خود می‌نویسد:



هنگامی که مشغول تهیه آن (منظور «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل» است) برای انتشار بودم، آمیخته شدن نقد فلسفه‌ی گمانه‌زنی با نقد مباحث مختلف دیگر، کاملاً نامناسب تشخیص داده شد، چرا که تکامل بحث و درک مطلب را با مشکل روبرو می‌کرد. افزون بر آن فشردن نقد موضوعاتی به آن غنا و گوناگونی در یک اثر تنها می‌توانست منجر به سبک نوشتن کتابی از کلمات قصار شود، چنین سبک نوشته‌ای نیز می‌توانست این برداشت را بوجود آورد که قصد آن سیستم‌سازی خودسرانه است» (مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد سوم، صفحه ۲۳۱).

تا اینجا آشکار است که منظور مارکس از سیستم‌سازی چیست و چرا از آن پرهیز می‌کند، اما آیا همین مارکس که مخالف سیستم‌سازی است، اعتقاد به قوانین تاریخی، درس‌های گران‌بهای تاریخی و استفاده از آنها برای آینده ندارد؟ کافی است به نوشته‌های سال قبل او (۱۸۴۳) به ویژه مقدمه‌ی او بر «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل» مراجعه کنیم. مارکس در آنجا یک سلسله نتیجه‌گیری‌های تاریخی بسیار پر اهمیت دارد، از جمله رسالت طبقه کارگر (یا به قول بیژن رضایی «نقش مهدویت» طبقه‌ی کارگر) که بعداً به آن اشاره خواهیم کرد. بنابراین برای مارکس، برخلاف بیژن رضایی، سیستم‌سازی، یا اعتقاد به درس‌های تاریخی، نتیجه‌گیری از آنها و تدوین قوانین اجتماعی و پیش‌بینی آینده‌ی تاریخی تفاوتی اساسی دارد. بیژن رضایی این دورا با هم قاطی می‌کند.

مارکس برخلاف پسا مدرنیست‌ها، از قوانین انعکاس شرطی، یعنی رویدادهای روزمره، مورد به مورد و مستقل از هم فراتر می‌رود، چرا که یک دیالکتیسیست است و می‌داند که نه تنها گذشته با حال و حال با آینده ارتباط دارد، بلکه هر پدیده‌ای در طبیعت با پدیده دیگر مربوط است.

بیژن رضایی در ادامه‌ی کشف بزرگ خود در باره‌ی وجود دو گرایش متناقض و متمایز در مارکس می‌نویسد: «بدعت تاریخی مارکس، در این است که می‌خواهد از تعادل عظیم و گمراه‌کننده‌ی تقدم «عین» بر «ذهن» (یا «ماده» بر «روح») یا تقدم «ذهن» بر «عین» (یا «روح» بر «ماده») فراتر رود و هم از دید هگلی که شیئی و جهان خارج رابه تظاهر بیرونی آگاهی تبدیل می‌کند و هم از دیدگاه سنتی ماتریالیستی که آگاهی را دریافت منفعلانه‌ی شیئی و جهان خارج و «انعکاس» آنها در مغز انسان می‌شمارد، بگسلد. این دیدگاه انسان محورانه که ضمن شناسایی دوگانگی «عین» و «ذهن» در پی ارائه‌ی ترکیبی فعال و زنده در آنهاست، آگاهی بشری را محصول فعالیت مشترک نوع بشر یا محصول پراتیک اجتماعی انسان می‌داند... بنابراین درک و شناخت باید نه به معنای صدور حکمی «از خارج» در باره‌ی آن و نه به معنای داوری اخلاقی یا توضیح علمی مجرد آن، بلکه به مثابه درک جامعه و انسان توسط خودش فهمیده می‌شود... این امر در تحلیل نهایی و در شکل مطلق و اید آل خود، بدون انطباق «سوزده» و «آبزه»، بدون از میان رفتن تمایز میان هستی از یک سو و فکر روی هستی از سوی دیگر و بدون برخاستن تمایز میان شناسنده و موضوع شناخت ... ممکن نیست»

نویسنده با این تصویر سازی از گرایش اول مارکس دو تحریف اساسی صورت می‌دهد، یکی این که مارکس جوان (مثلاً هنگام نوشتن دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴) به تقدم «ماده» بر «روح» اعتقاد نداشته است. به این معنا که مثلاً مارکس معتقد نبوده است که میلیاردها سال پیش از آن که اولین نطفه‌ی حیات پیدا شود (کجا رسد به تکوین شعور) کائنات و جهان مادی وجود داشته است و سپس طی یک فرآیند تدریجی، مواد در طبیعت هرچه پیچیده‌تر شده و سپس حیات بر روی زمین منشاء گرفته و طی حمدها میلیون سال، موجودی به صورت هوموساپینیس با مغزی به وزن و حجم معین و شیارها و برجستگی‌های مشخص پیدا می‌شود که آغاز به دست بردن در طبیعت می‌کند، آغاز به سخن گفتن می‌کند و شعور و تفکر (ذهن) از آنجا آغاز می‌گردد. آشنایی با زندگی مارکس، خلاف این نظریه را نشان می‌دهد، چرا که مارکس از دوره‌ی نوجوانی سخت تحت تأثیر پدر لیبرال دموکرات خود و به ویژه پدر زن آینده‌اش بارون فن وستفالن بوده است، و این دو مرد خود متأثر از ماتریالیست‌های عصر روشنگری فرانسه و انگلیس بوده‌اند. ساختن موجودی از مارکس به صورت کسی که به تقدم «ماده» بر «روح» - به مفهومی که نام بردیم - اعتقاد نداشته است، تقلیل او به حجة‌الاسلام مطهری است. تحریف دوم در نوشته‌ی بالا، این است که توگویی مارکس، «فاصله‌ی همه چیز به خدا را کاملاً مساوی می‌دیده است»، یعنی اعتقاد به این مسأله نداشته است که در یک پدیده همیشه یک وجه بر وجه دیگر سنگینی می‌کند که جنبه‌ی تعیین کننده یا غالب (Übergreifende moment) را تشکیل می‌دهد. مارکس از همان اوایل سال ۱۸۴۳ که در کرویزناخت، ضمن گذراندن ماه‌های غسل به مطالعه‌ی عمیق هگل کمر بست، به این اصل دیالکتیکی اعتقاد داشته است. نویسنده بر پایه‌ی این افسانه سازی‌ها درباره‌ی گرایش اول در دیدگاه و جهان بینی مارکس، به این نتیجه می‌رسد که «به همین دلیل تصور این که این شناخت‌ها را می‌توان به روال فلسفه‌ی سنتی در یک دکترین یا آموزش گرد آورد و بر پایه‌ی این سیستم در باره‌ی هر چیزی حکمی قطعی صادر کرد و یا هر پروسه‌ای را در عرصه‌ی تاریخ و اجتماع و اندیشه و غیره تبیین کرد، خطاست» (صفحه ۳۵۴). بدین ترتیب از یک سلسله افسانه سازی‌ها باید هم به یک نتیجه‌گیری سفسطه آمیز رسید. به این معنا که روال فلسفی سنتی و صدور حکم قطعی بر پایه‌ی یک سیستم را مساوی با تبیین هر پروسه‌ای در عرصه‌ی تاریخ و اجتماع و اندیشه دید. بخش اول حکم در مورد مارکس می‌تواند صادق باشد، اما بی‌تردید مارکس از همان نوشته‌های دوران جوانی‌اش، هر پروسه‌ای را در عرصه تاریخ و اجتماع و اندیشه تبیین می‌کرده است. کافی است به نقد فلسفه‌ی حقوق هگل، مقدمه‌ی آن، «مسأله‌ی یهود»، دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، مارکس مراجعه کنیم تا باطل بودن بخش دوم نتیجه‌گیری آقای رضایی را دریابیم.

بمژن رضایی سپس به گشودن جوانب مختلف «گرایش دوم» در مارکس پرداخته و می‌نویسد:

«جهت دوم موجود در اندیشه‌ی مارکس، از فقدان همین جنبه ضد سیستمی و ضد دکترینی یا ناپیگیری در آن و یا عقب نشینی از آن حکایت دارد... اگر در گرایش اول که به قولی در واقع «ماتریالیسم بدون ماده» (نه ماتریالیسم فیزیکی، بلکه ماتریالیسم مضمونی) است، ماتریالیست بودن به معنای شناسایی پراتیک اجتماعی به مثابه نقطه‌ی عزیمت یا دقیق‌تر، مرجع و محک سنجش اندیشه است... در جهت دوم گل واقعیت جهان و هستی و انسان به «ماده» و اشکال مختلف آن تقلیل می‌یابد» (صفحه ۲۵۴) این جمله نویسنده را می‌توان چنین خلاصه کرد: «اگر در گرایش اول، مارکس پیرو حجة الاسلام مظہری است، در گرایش دوم، یک ماتریالیست مکانیکی تمام عیار است». زیرا ادعای این که مارکس به «ماتریالیسم بدون ماده» یا «ماتریالیسم مضمونی» و نه ماتریالیسم فیزیکی اعتقاد داشته، مثل این می‌ماند که مارکس هم مثل فیلسوف معروف، گناه غرق شدن افراد در رودخانه‌ی سن را به جای این که به گردن ندانستن شنا بیاندازد، تقصیر قانون جاذبه بداند. ادعای دوم مبنی بر این که مارکس کل واقعیت جهان و هستی و انسان را به «ماده» و اشکال مختلف آن تقلیل داده، بد قدری ناخردانه است که ارزش جواب دادن ندارد. او سپس با دل‌سوزی می‌خواهد مارکس را از اتهام دوم برهاند و از زبان میشل وده می‌نویسد: «حد اکثر می‌توان از «لاس زدن یا زبان دترمینستی»، «رها کردن خود در چنگ شور و شوق پلمیکی» و بدکار گیری نادقیق و نابجا و سهل انگارانه‌ی واژه‌هایی چون «قوانین طبیعی»، «علم تاریخ» و «قوانین تاریخ» در نزد آنها سخن گفت» (صفحه ۲۵۵). بدین ترتیب چون خود آقای رضایی اعتقادی به «علم تاریخ»، به «قوانین طبیعی» و «قوانین تاریخ» ندارند و همه چیز را مورد به مورد، به طور روزمره و مستقل از هم می‌بینند، مارکس را نیز به درجه‌ی یک روشنفکر از قماش میشل وده، که مشغول بازی با مفاهیم و مقولات است، تقلیل می‌دهد. و این بازی با مفاهیم در صفحات بعدی کتاب آشکار است، چرا که نویسنده سخت به دنبال ریشه‌ی اصطلاح «ماتریالیسم دیالکتیک» می‌گردد و می‌خواهد ببیند مجرم اصلی در اختراع چنین اصطلاح زشت و کریهی کیست؟ و البته در این راه پای انگلس و سه نوشته‌ی او یعنی «آنتی دورینگ»، «لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی» و «دیالکتیک طبیعت» را به میان می‌کشد و می‌نویسد: «در این گرایش که دیگر بیانگر تلاش در راستای الفای فلسفه از طریق تحقق آن در پراتیک روزمره‌ی اجتماعی انسان‌ها نیست، بلکه دال بر احیای روال سنتی فلسفه در پوشش کلی و شکلی جدید است، ویژگی تفسیر و تعبیر جهان بر اساس یک سیستم و آیین تمام و کمال پابرجا می‌ماند... علی‌رغم اعلام «پایان فلسفه» و تز الفای فلسفه از طریق تحقق آن در زندگی پراتیک، جای خود را به یک فلسفه‌ی پوزیتیویستی می‌دهد» (صفحه ۲۵۶).

آشکار است که نویسنده با از معنای «پایان فلسفه» و «پوزیتیویسم اطلاعاتی ندارند، یا خود را به کوچهای علی-چپ می‌زنند، و به همین دلیل آزادانه، هر چه دل‌تنگشان می‌خواهد، به مارکس و انگلس نسبت می‌دهند. تردیدی نیست که وارد شدن در این بحث و گشودن هریک از اتهاماتی که بیژن رضایی به مارکس و انگلس وارد می‌کند، به‌فضای زیادی نیاز دارد، اما در اینجا تاچرام بخشی از نوشته‌ی انگلس را برای مثال بیاورم تا به روشن شدن مطلب کمک کند. انگلس در «فوبرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی» می‌نویسد:

«روش قدیمی تحقیق و تفکر که هگل آن را «متافیزیکی» می‌خواند، و ترجیح می‌دهد اشیاء را آن‌چنان که هستند، به صورت ثابت و پایدار مورد پژوهش قرار دهد، روشی که هنوز هم بقایای آن سخت بر فکر مردم سنگینی می‌کند، در زمان خود از نظر تاریخی تا حد زیادی توجیه‌پذیر بود. ابتدا لازم بود اشیاء مورد تحقیق قرار گیرند تا فرآیندها، ابتدا می‌بایست بدانیم یک شیئی چیست تا بعداً تغییراتی را که دست‌خوش آنها می‌شود مشاهده کنیم... متافیزیک قدیمی که چیزها را به صورت اشیایی تمام و کمال می‌پذیرفت، برخاسته از علوم طبیعی بود، که چیزهای مرده و زنده را به صورت اشیایی تمام شده و نهایی می‌دید... اما هنگامی که این پژوهش‌ها تا به آنجا پیش‌رفت که امکان برداشتن گامی تعیین‌کننده یعنی گذار به تحقیق و بررسی سیستماتیک تغییراتی که این چیزها در خود طبیعت پیدا می‌کنند، به وجود آمد، ناقوس لحظه‌ی پایانی متافیزیک قدیمی در قلمرو فلسفه به صدا درآمد، و در واقع علوم طبیعی تا پایان قرن گذشته [قرن هیجدهم] اغلب علم جمع‌آوری، دانش اشیاء تمام و کمال یافته بود، در حالی که در این قرن اساساً علم سیستماتیک کردن است (Systematising)، علم فرآیندهاست، علم آغاز و تکامل این چیزها و روابط متقابلی است که این فرآیندهای طبیعی را به صورت یک مجموعه‌ی عظیم، بهم متصل می‌کند. فیزیولوژی که موضوع آن، تحقیق در پاره‌ی فرآیندهای درونی گیاهان و حیوانات است؛ جنین‌شناسی که موضوع آن، تکامل تک‌تک موجودات از نطفه تا بلوغ است؛ زمین‌شناسی که موضوع آن، پژوهش شکل‌گیری تدریجی قشر زمین است - و تمام اینها زاده‌ی قرن ماست». انگلس سپس ادامه می‌دهد: «اما سه کشف بزرگ بیش از هر چیز دانش ما را در باره‌ی روابط متقابل فرآیندهای طبیعی با گام‌هایی بزرگ و جهش‌وار به پیش برد؛ نخست کشف سلول به‌عنوان واحدی که از تکثیر و افتراق آن، تمام جسم گیاه و حیوان تکامل می‌یابد و بنابراین نه تنها بر این واقعیت واقف شدیم که تکامل و رشد تمام موجودات عالی مطابق با یک قانون واحد پیش می‌رود، بلکه با دریافتن استعداد و ظرفیت تخمیر، شیوه‌ای را که موجودات می‌توانند انواع خود را تغییر داده و راهی بیش از تکامل یک نوع پیدا کنند، به ما نشان می‌دهد. دوم، عبارت از دگرسانی انرژی است که به ما نشان داد که تمام به اصطلاح نیروهای در حال عمل و فعالیت و در درجه‌ی نخست در طبیعت غیر آلی - نیروی مکانیکی و مکمل آن نیروی

به اصطلاح پتانسیل، گرما، تشعشع و انرژی تابشی (نور و گرمای موجی) الکتروسیسته، مغناطیس و نیروی شیمیایی - اشکال مختلف تظاهر یک حرکت جهان شمول‌اند که به نسبت‌های معین به یکدیگر تبدیل می‌شوند... و بالاخره اثبات این اصل - که داروین برای نخستین بار آن را به شکلی به هم پیوسته تکامل بخشید - که کنونی موجودات ارگانیسم در طبیعت دور و بر ما - از جمله انسان - نتیجه‌ی یک فرآیند طولانی تکامل است که ابتدای آن شمار کوچکی نطفه‌های تک سلولی است که خود اینها باز از پروتوپلاسم یا آلبومین منشاء گرفته که از طریق فعل و انفعالات شیمیایی به وجود آمده است.

(منتخبات آثار مارکس و انگلس، به زبان انگلیسی، چاپ اینترنشنال، صفحات ۶۲۱-۶۲۰)

برای هر کسی که با الفبای کابینه‌شناسی، کالبدشناسی مقایسه‌ای، جنین‌شناسی، جنین‌شناسی مقایسه‌ای، فیزیولوژی، بیولوژی و بیولوژی ملکولی و مطالعات چند دهه‌ی اخیر روی منکول‌های DNA و RNA آشنایی داشته باشد، این نوشته‌های انگلس قابل فهم‌اند. اما اگر کسی پدیده‌های زندگی را به طور روزمره، مستقل از هم و مورد به مورد ببیند، طبیعی است که نخواهد توانست برای انسان و موجودات دیگر، گذشته‌ای مانند یک ملکول آلبومین تصور کند، رابطه‌ای میان گرما و مغناطیس و یا جهش یک آهو با نور خورشید ببیند. اگر کسی جرأت کند به عنوان انسان از دستاوردهای علمی و از طریق قیاس، تخمین، ارزیابی و منطقی، توانی عامی برای طبیعت و حرکت ماده (از جمله جامعه) در آن کشف کند، از نظر پست مدرنیست‌های ما تبدیل به یک سیستم‌ساز می‌شود که می‌خواهد ما را پیرو کیش و آئین خود کند و این هم نتیجه‌ای جز توتالیتاریسم و استبداد استالینی نخواهد داشت. ممکن است آقای رضایی اعتراض کنند که منظورشان قوانین طبیعت نیست، بلکه «قوانین اجتماع» است. خواهیم دید چگونه همین قوانین طبیعت در مسیر طبیعی خود - چرا که اجتماع چیزی جز تکامل طبیعت نیست - قوانینی در جامعه نیز به وجود می‌آورند.

اما آیا انگلس با بیان مطالب بالا و نظیر آن و استفاده از اصول علمی و سه کشف بزرگ زمان خودش برای تکامل شیوه‌ی برخورد دیالکتیکی به پدیده‌های طبیعت و جامعه تبدیل به یک پوزیتیویست می‌شود؟ پوزیتیویست کسی است که تنها بر تجربیات قابل رؤیت، مشخص و قطعی تکیه می‌کند و استنتاجات خود را از این طریق به دست می‌آورد. پوزیتیویست برای اندیشیدن، گمانه زنی، سنتر تجربیات و ارتباط دیالکتیکی اثرات بیرونی و این تجربیات برقشر مغز و اهمیت کار فکری در مراکز مختلف حافظه‌ی مغز در جمع‌بندی و نتیجه‌گیری، ارزیابی و پیش‌بینی، اهمیتی قائل نیست و به دنبال منشاء پدیده‌ها و سرنوشت آنها نیست. پوزیتیویست یک تجربه‌گراست. مارکس و انگلس نه تنها به چنین فلسفه‌ای اعتقاد ندارند، بلکه در نوشته‌های خود بارها آگوست گنت بنیان‌گذار این فلسفه را مورد انتقاد قرار می‌دهند. در حالی که به نظر می‌رسد آنها

که پدیده‌ها را مستقل از هم، مورد به مورد و به‌طور روزمره و در پراتیک عملی هرروزه انسان می‌بینند، قرابت بیشتری با یوزیتیبویست‌ها داشته باشند.

نویسنده، عذر و بهانه‌ها و التماس‌های مارکس و انگلس را برای تبرئه‌ی خود از گرایش دوم نپذیرفته و می‌نویسد: «تأکیدات انگلس مبنی بر این‌که «با هگل فلسفه به‌طور عام خاتمه می‌یابد... و با این‌که ماتریالیسم نوین» با هر اکتشاف دوران سازی در حوزه‌های علوم طبیعی باید شکل خود را عوض کند، تغییری در این امر (تفسیر جهان بر اساس یک سیستم یا آئین انمی‌دهد و گرهی از کار نمی‌گشاید» و سپس برای اثبات حرف خود ادامه می‌دهد: «زیرا اولاً از لحاظ عملی، تفکر سیستمی، حتی اگر مبتنی بر علم باشد، منطق درونی خاص خود را دارد و وقتی جا افتاده، نه تنها به تغییر مضمون، بلکه حتی به تغییر شکل خود نیز به‌راحتی رضایت نمی‌دهد. خود الزامات و احکام سیستم که بر اساس داده‌های قبلی علم شکل گرفته‌اند، معیاری برای قضاوت و به‌رسمیت شناختن اکتشافات جدید می‌شوند» (صفحه ۳۵۷).

اگر بخواهیم کلاف سردرگم این جمله‌ی پرطمطراق و توخالی را از هم باز کنیم، باید مثالی به‌این ترتیب بزنیم: اگر با کشف سلول به‌عنوان واحد موجودات زنده، می‌توان به‌تعدد انواع بی‌پرد و از آن نیز نتیجه گرفت که انسان‌ها به‌طور روزمره، مورد به مورد و مستقل از یک‌دیگر یا به‌عصرصدی هستی نگذاشته‌اند (مثل آدم و حوا)، بلکه نتیجه‌ی یک فرآیند چندین میلیون ساله در طبیعت‌اند، چنین استدلالی یک سیستم سازی علاج ناپذیر است. چرا که «الزامات و احکام سیستم که بر اساس داده‌های قبلی علم شکل گرفته‌اند، معیاری برای قضاوت و به‌رسمیت شناختن اکتشافات جدید‌اند». نویسنده از اینجا به بعد چون خود را در تنگنا می‌بیند کاملاً دست‌پاچه شده، عنان اختیار را از دست می‌دهد و می‌نویسد:

«تازه حتی اگر هم این فلسفه‌ی علمی بر اساس آخرین اکتشافات و به‌طور خلاق تدوین شده باشد و پیشاپیش آمادگی خود را برای استقبال از اکتشافات جدید اعلام نماید تا «اکتشاف دوران ساز» بعدی که معلوم نیست چه زمانی فرا برسد و مورد قبول افتد یا نه، به سیستمی بسته و تمام شده تبدیل می‌شود و تمام عواقب منفی تفکر سیستمی و آئینی را باز تولید می‌کند» (صفحه ۳۵۷). چنین ادعای سرگیجه‌آوری باید نیوتن را محکوم کند که چرا منتظر مکانیک کوانتوم و فیزیک اتمی نایستاد و با خودسری یک تفکر سیستمی و آئینی، به‌وجود آورد. چرا لامارک منتظر داروین نایستاد و چرا مندل منتظر کشف ساختمان ملکول‌های DNA و RNA توسط واتسون و کریک نماند تا بعد قوانین ارث خود را بنویسد. به‌نظر ایشان مارکس و انگلس حتی اگر آمادگی خود را به پذیرش آخرین دست‌آوردهای علمی نشان دهند، باز هم سیستم سازان و قانون سازان لاعلاجی باقی می‌مانند. نویسنده به این جای نوشته‌ی خود که می‌رسد، به‌قرار آگاه است که دچار تناقض گویی غریبی شده

و بنابراین برای محکومیت مارکس و انگلس و اثبات ادعای خود، جمله‌ای می‌نویسد که هیچ نشانی از حفظ امانت و صداقت در یک کار تحقیقی جدی را ندارد. ملاحظه کنید ایشان به دنبال سخنان بالا چه می‌نویسند:

«ثانیاً از لحاظ تجربی می‌دانیم که «ماتریالیسم دیالکتیکی» به‌مثابه «فلسفه علمی» یا «فلسفه مارکسیستی» در قرن بیستم با بسیاری از اکتشافات علمی که برخی هم «دوران ساز» بوده‌اند، مخالفت ورزیده است. از آن جمله‌اند: در ادامه‌ی پلمیک لنین علیه ماخ، محکوم کردن فیزیک جدید، تئوری نسبیت، و تئوری کوانتا، در شیمی رد تئوری ارتعاش لینوس پاولینگ، در ژنتیک حکم محکومیت قوانین مندل و مخالفت با تحقیقات مورگان و در علوم اجتماعی مقابله با پیشرفت زبان‌شناسی، ساختاری که توسط ساوسور آغاز شد و محکومیت تند و تیز فروید و روان‌پژوهی.» (همانجا) چرا این نقل قول نویسنده از امانت‌ترای نشان از صداقت ندارد؟

۱- به دلیل این که او در حالی که مشغول نقد مارکس و انگلس است، «ماتریالیسم دیالکتیکی» و «فلسفه علمی» قرن بیستم (بخوان استالینی) را به میان می‌کشد. این نوع بحث کردن را استفاده از شیوه‌ی یک بام و دوپوهای خوانند. استفاده از چنین روشی هیچ ربطی به یک کار تحقیقی و علمی جدی ندارد. ایشان در بحث خود راجع به مارکس و انگلس باید ثابت کنند که آن دو کشفیات علمی دوران ساز زمان خود را رد کرده‌اند.

۲- خود این نقل قول مشکوک و پا در هواست و نویسنده، خود برای اثبات ادعاهایی که در آن شده دلیلی در اختیار ندارد و یا ذکر می‌کند دلایل نکرده. چنین برخوردی نیز از نظر یک کار علمی پایش می‌لنگد.

۳- پلمیک لنین علیه طرفداران ماخ را «مخالفت با اکتشافات علمی» خواندن، تعریف واقعیت به معنای اصیل کلمه است، چرا که لنین در کتاب امپریوکریتیسیسم به دفاع از آخرین دست‌آوردهای علمی زمان خودش در رابطه با تئوری دانش بر می‌خیزد و برای دستیابی به این دست‌آوردهای علمی به کتاب‌خانه‌های ژنو اکتفا نکرده، به لندن می‌رود تا از منابع کتاب‌خانه‌ی موزه‌ی بریتانیا هم برای نوشتن کتاب استفاده کند.

بیزن رضایی پس از آن که ثابت کرد که گرایش دوم چیزی جز «سیستم سازی» نیست، به یک نتیجه‌گیری تاریخی می‌رسد به‌قرار زیر: «همین گرایش بود که در جریان تحول بعدی مارکسیسم، به‌شکلی کاملاً دقیق و دودوتا چهارتا، نی‌گندندی شده، فلسفه یا جهان بینی خاصی را به‌وجود آورد که پیروان آن غالباً فکر می‌کردند با یاد گرفتن سه یا چهار قانون دیالکتیک بر کل قلمرو هستی، از طبیعت و جامعه گرفته تا عوالم وجودی و روحی انسان‌ها احاطه یابند و می‌توانند در باره‌ی متنوع‌ترین مسائل به اظهار نظر قطعی و صدور حکم بپردازند.» (صفحه ۳۵۸).



در واقع بیژن رضایی تقلاً می‌کند ابتدا از طریق گرایش اول از مارکس یک لیوتارد، یک هوسرل یا حجة الاسلام مطهری بسازد (چرا که اینان فرابت‌های فکری زیادی با هم دارند): مارکسی که به تندم «ماده» بر «روح» اعتقاد ندارد، به قوانین دیالکتیک اعتقاد ندارد، به «قوانین جامعه»، «قوانین تاریخ»، «علم تاریخ»، «فلسفه‌ی تاریخ» اعتقاد ندارد و مسائل را روزمره، مورد به مورد و مستقل از هم می‌بیند؛ و سپس **گرایش دوم** را زیر ضربات خود گرفته و بنیاتی‌ترین نظرات مارکس را رد کند.

پنابریں، ایشان پس از کشف «سرگندیده‌ی پیازه» - گرایش دوم - می‌خواهد به برخی از مهم‌ترین مظاهر و نتایج آن در زمینه‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی و سیاست، بپردازد، اما پیش از پرداختن به آن باز هم گریزی به **گرایش اول** زده و می‌نویسد: «جهت اول به وجود «فلسفه تاریخ»، «علم تاریخ» و «قوانین تاریخ» باور ندارد، گرایش اول، تاریخ را «پروسه‌ی خودپوی تکامل» انسان‌ها و یا «پروسه‌ی ایجاد انسان توسط خود» (autocreation) می‌داند» (صفحه ۳۵۹). (این دو اصطلاح را که از اختراعات آقای رضایی است، باید بدخاطر سپرد، چرا که به‌زودی خواهیم دید ایشان مشکلاتی را که در ابتدای این مقاله از آن نام بردیم، چگونه می‌خواهند از طریق «پروسه‌ی خودپوی تکامل» حل کنند)، «در این جهت «قوانین تاریخ»، به معنای دقیق کلمه، مانند «قوانین طبیعی» ... وجود ندارد و حداکثر می‌توان به بیان بدیع و جالب مارکس از «قوانین گرایشی» (مانند قانون گرایش نرخ نزولی سود) سخن گفت» (صفحه ۳۶۰).

به بیان دیگر باید ده جلد نوشته‌های اقتصادی مارکس را که **قوانین حرکت سرمایه** و کالبدشناسی جامعه مدنی بورژوازی یا نظام سرمایه‌اند، نادیده گرفت (چرا که سیستم سازی‌اند) و تنها «قانون گرایش نرخ نزولی سود» را چون چیزی بدیعی است، مورد توجه قرار داد، غافل از این که خود همین **گرایش قوانین خاص خود را دارد**، که پیش از این به آن اشاره کردیم.

اما نتیجه‌گیری مهم‌تر نویسنده از تعابیل به این گرایش، آنست که: «مطابق این گرایش دروازه‌های تاریخ به روی امکانات مختلف باز است، تاریخ نه با شمای یک‌تواخت تک علتی و تک خطی، بلکه با کلیت‌های ارگانیکی سروکار دارد که پیشاپیش عامل تعیین‌کننده را نمی‌دانند و ضرورت کوری بر آنها حاکم نیست. تاریخ آغاز و پایان و مسیر و هدفی پیشاپیش تعیین شده ندارد و در پی تحقق اراده و آرمانی خاص نیست» (همانجا).

در اینجا، آشکارتر از هر جای دیگر هم اتهامات یک پُست مدرنیست لائدری به مارکس را



می‌توان دید و هم نفی تاریخ، نفی وجود نظامی به‌نام سرمایه‌داری با قوانین خود مانند ارزش، ارزش اضافی، استثمار، استعمار، امپریالیسم و در نتیجه نفی مبارزه و در نتیجه صحنه گذاشتن بر وضع موجود و تسلیم به نظام سرمایه را.

در این راستاست که از اینجا به بعد آقای رضایی بنیانی‌ترین اصولی را که مارکس از همان زمان نوشتن مقدمه‌ی نقد فلسفه‌ی حقوق هگل، تا پایان عمر روی آن کار کرده، نفی می‌کند. نخستین نظر به‌ای که زیر سؤال کشیده می‌شود، رسالت طبقه کارگر است. دلیل محکومیت مارکس از نظر بیژن رضایی، اینست که «تنها سوزده واقعی تاریخ انسان‌ها یا افراد زنده مشخص در هستی و پراتیک اجتماعی‌شان هستند» (صفحه ۳۶۱ - ۳۶۰) و از این رو دادن «رسالت به‌دست، طبقه‌ی کارگر کار فادرستی است. به‌دیگر سخن از نظر ایشان هم رابرت گیت می‌تواند در پراتیک اجتماعی خود منزل ۵۰ میلیون دلاری برای خود بسازد و هم ۲۰ هزار طفل آفریقایی در روز و در پراتیک اجتماعی خود می‌تواند از گرسنگی بمیرند؛ هم ۱۰ درصد بالای جامعه‌ی آمریکا (صاحبان اصلی سهام شرکت‌ها) می‌توانند در عرض ۵ سال اخیر ۶ تریلیون دلار به ثروت خود بیفزایند و هم قدرت خرید مزدهای ۶۰٪ پایین جامعه‌ی آمریکا می‌تواند در ۲۰ سال اخیر ۱۲٪ تا ۱۵٪ پایین رود؛ هم نزدیک به دو میلیارد انسان می‌توانند با یک دلار در روز زندگی کنند و هم جورج سوروس سفته‌باز معروف، می‌تواند از طریق بازی با پوند انگلیس در عرض ۳ روز یک میلیارد دلار نصیب خود کند (و اخیراً با همین بازی، اقتصاد تایلند را از پای درآورد). همه‌ی اینها از نظر آقای رضایی سوزده‌های واقعی تاریخ‌اند. انسان‌ها با افراد زنده و مشخص در هستی و پراتیک اجتماعی‌شان هستند و همه هم رسالت تاریخی مساوی با هم دارند و ما حق نداریم رسالت خاصی تاریخی برای تولیدکنندگان واقعی نعم زندگی یعنی اکثریت قریب به اتفاق جمعیت کره خاک، قائل شویم، چرا که اگر چنین کنیم، مجبوریم سیستم سازی کنیم، قانون بسازیم، این قوانین خود را به دیگران تحمیل کنیم و همه‌ی اینها لاجرم منجر به توتالیتاریسم و استالینیسم خواهد شد.

از نظر ایشان «موضوع تاریخ و جامعه انسان‌ها هستند که موجوداتی خودانگیخته، خودپو و خلاق‌اند و پیوسته تغییر می‌کنند» (صفحه ۳۹۰) چرا؟ چون نه ثروت آقای رابرت گیت و جورج سوروس سابقه تاریخی دارد و مربوط به عملکرد قوانین جامعه سرمایه‌داری است و نه مرگ ۴ میلیون طفل آفریقایی در سال. نه ثروت افسانه‌ای و خارج از تصور ۱٪ بالای جامعه آمریکا سابقه تاریخی دارد و از قانونی تبعیت می‌کند و نه فقر کودکان آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتین. همه‌ی اینها انسانی خودانگیخته، خودپو و خلاق‌اند و همه به یک اندازه سوزده تاریخ‌اند و رسالت تاریخی دارند.

تردید نمی‌توان داشت که رابرت گیت و جورج سوروس رسالت تاریخی خود را در این سالها بسیار خوب انجام می‌دهند، چرا که روشنفکران فرانسوی شرکت کننده در شورش‌های ۱۹۶۸ پس

از شکست آن جنبش، گروه گروه، راه تسلیم و گریز در پیش گرفتند و در برابر نظام سرمایه سر تعظیم فرود آوردند: یا پست مدرنیست شدند، یا مکتب شالوده‌شکنی (Deconstructionist) را به وجود آوردند و یا به دور و حوالی مکتب فرانکفورت چسبیدند. اطفال آفریقایی اما فعلاً رسالت خود را انجام نمی‌دهند و تنها از فقر، گروه گروه می‌میزند. طبقه‌ی کارگر نیز فعلاً (و به نظر من به طور موقت) دچار عقب نشینی شده و درست به همین دلیل اشخامی چون یورگن هابرماس و آندره گرتز می‌توانند به آنها بتازند و به کار و کارگر به دیده‌ی تمسخر و تحقیر نگاه کنند.

از آنجا که بیژن رضایی در نتیجه‌گیری‌های پایانی کتاب خود سخت به این نوکیشان گرایش نشان می‌دهد و از آنجا که هابرماس نه تنها بر بیژن رضایی که بر بسیاری دیگر از روشنفکران از جمله آندره گرتز (پس از جدا کردن سفره‌اش از ژان پل سارتر) و جامعه شناس دست راستی آمریکایی دانیل بل اثرات عمیقی داشته است و بالاخره از آنجا که هابرماس از سال‌های پایانی دهه ۱۹۶۰ بنیانی‌ترین دیدگاه‌های مارکس و مقلاتی چون طبقه، آگاهی طبقاتی، استثمار، نیروهای مولده و روابط تولیدی را مردود شمرده در اینجا با تفصیل بیشتری نظرات این فیلسوف معاصر آلمانی را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

بیژن رضایی به دلیل اتخاذ گرایش اول، مارکس، به عنوان ایدئولوژی خود، طبقه‌ی کارگر را «یک گروه ویژه‌ی اجتماعی» می‌خواند و در نتیجه مارکس «گرایش دوم» را به دلیل محول کردن وظیفه و رسالت تاریخی رهایی بشریت به این «گروه ویژه» محکوم می‌کند. دلیل او چیست؟ «باید اذعان کرد که حتی بدون عاریت گرفتن نوع، فلسفه‌ی تاریخ، از هگل و در فقدان استنتاج فلسفی یاد شده هم، این عوامل و به ویژه الگو برداری از انقلاب‌های گذشته، طبقاً به این نتیجه‌ی منطقی منجر می‌شدند که در انقلاب‌های آینده، پرولتاریا نقش دست بالا را خواهد داشت و به استقرار نظام ویژه و مطلوب خود خواهد پرداخت. ولی دست‌کم امروزه باید روشن شده باشد که سیر تاریخی تحول شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تغییرات خود پرولتاریا و مبارزاتش چنین چشم‌اندازی را تأیید نکرده‌اند.» (صفحه ۳۶۵ تأکید از ماست)

از آنجا که این نتیجه‌گیری اخیر و پراهمیت آقای رضایی باید به عنوان یک اصل پذیرفته شود، باید ببینیم ایشان چه مدارک و شواهدی برای اثبات آن دارند. جستجوی دقیق در پسگفتار کتاب، نشان می‌دهد که ایشان بر پایه‌ی نقل قول‌های پراکنده‌ای از آندره گرتز، نقل قول‌ها و آمارهایی از جرمی ریفکین - آن هم ترجمه فارسی یکی از مصاحبه‌های او با مجله نیوزویک که در مجله‌ای به اسم «میهن» منعکس شده بوده - و تعدادی نقل به معنا از یورگن هابرماس به چنین نتیجه‌گیری مهمی رسیده‌اند!

بنابراین برای این که مسأله را قدری بازتر کنیم، ابتدا باید دید نظر یورگن هابرماس در باره‌ی کار

و کارگر چیست و این نظرات تا چه اندازه با واقعیات روزگار ما خوانایی دارند. یکی از نخستین اظهار نظرهای هابرماس درباره‌ی از میان رفتن اهمیت کار در فرآیند تولید و کارگر در صحنه‌ی اجتماع در کتاب او "Toward a Rational Society" ظاهر شد که در آن می‌خوانیم:

«علم و تکنولوژی تبدیل به آن‌چنان نیروی مولده‌ی عمده‌ای شده‌اند که شرایط تنوری مارکس برپایه‌ی کار را بلااستفاده کرده‌اند. اکنون دیگر محاسبه‌ی مقدار سرمایه‌گذاری در تحقیق و توسعه بر پایه‌ی کار غیر تخصصی ساده، معنای خود را از دست داده است. در زمانی که پیشرفت علمی-صنعتی خود منبع مستقلی از ارزش افزوده شده، تنها منبع تولید ارزش اضافی مورد نظر مارکس، یعنی نیروی کار تولید کنندگان بلافصل، نقش هرچه کوچک‌تری را بازی می‌کند. در همین راستا و در همان حد می‌توان ادعا کرد که این دانش است و نه کار که تولید اجتماعی را تشکیل می‌دهد و تحلیل مارکس از خصوصیت اجتماعی تولید در مورد دانش بیشتر صادق است تا تولید کالا.»

(J. Habermas: Towards a Rational Society, Beacon Press 1970)

هابرماس خیال دارد با این نوشته، **نئوری ارزش برپایه‌ی کار** (Labor Theory of value) را از بنیان برافکند و با این کار در واقع مارکس و مارکسیسم را برای همیشه به خاک سپارد. او برای اثبات ادعایی به این بزرگی لااقل باید دو پیش فرض داشته باشد: نخست آن که منظور مارکس از کار و تولید ارزش، کار غیر تخصصی ساده (بدی) است. دوم آن که علم و تکنولوژی نتیجه‌ی کار انسان نیست و یا علم و تکنولوژی بدون دخالت انسان (کار انسان) **فی نفسه** و به‌طور مستقل زاینده‌ی ارزش است. از آنجا که گشودن این مطالب نیاز به تفصیل بیشتری دارد، مجبورم برای این کار، بخش وسیعی از یکی از نوشته‌های خود را زیر عنوان «داستان جوان تازه سر از تخم برآورده‌ای که بزرگترین سرمایه‌دار جهان شده در اینجا بیاورم. بنابراین بحث خود را با تعریف کار از زبان مارکس آغاز می‌کنم، چرا که تعریفی علمی‌تر از آن نیافته‌ام:

«کار در درجه‌ی نخست فرآیندی است میان انسان و طبیعت، فرآیندی که در آن انسان با فعالیت آگاهانه‌ی خود کنش و واکنش میان خود و طبیعت را آغاز، تنظیم و کنترل می‌کند. او به عنوان یکی از نیروهای طبیعت با مواد طبیعت روبرو می‌شود و نیروهای طبیعی بدن خود، یعنی بازوان، پاها، مغز و دست‌های خود را به فعالیت می‌اندازد تا مواد طبیعت را به شکل متناسب و سازگار با نیازهای خود درآورد. انسان با این نوع کنش بر جهان بیرون از خود و تغییر دادن آن، به‌طور هم‌زمان طبیعت خود را نیز تغییر می‌دهد. او نیروهای بالقوه و خفته در طبیعت را تکامل می‌بخشد و آنها را وامی‌دارد به زیر فرمان او درآیند و از او اطاعت کنند. در اینجا با آن اشکال‌گریزی و بدوی کار که یادآور جانوران است، سروکار نداریم. میان آن وضعی که کار انسان هنوز در مرحله‌ی غریزی بود و وضعی که انسان نیروی کار خود را به عنوان یک کالا برای فروش به بازار می‌آورد، فاصله‌ی زمانی

به غایت طولانی وجود دارد. فرض ما بر این است که کار به شکلی است که مهر اختصاصی کار انسان بر خود دارد. عنکبوت عملیاتی انجام می‌دهد که شبیه یک بافنده است و زنبور با ساختن لانه‌اش بسیاری از معماران را شرمگین می‌کند. اما آنچه بدترین معمار را از بهترین زنبور متمایز می‌کند، اینست که معمار، ساختمان خود را پیش از آن که در واقعیت بسازد، در تصور خود بویا می‌کند. در پایان هر فرآیند کار محصولی به دست می‌آوریم که از پیش و از آغاز آن فرآیند در تصور و انگار کارگر وجود داشت. (کاپیتال - جلد اول به زبان انگلیسی، چاپ ۱۹۰۶، Charles Kerr - صفحات ۱۹۷-۱۹۸).

در توضیح چنین تعریفی از کار، باید چند نکته‌ی بنیانی را یاد آور شد: نخست آن که کار فعالیتی است آگاهانه و هدفمند از سوی انسان بر طبیعت برای فراهم کردن نیازهای زندگی و مهار کردن طبیعت در جهت برآوردن این نیازها. دوم آن که در نوشته‌های مارکس و انگلس هر جا صحبت از کار می‌شود، از کاربرد نیروی عضلانی، عصبی و مغزی (فکری) انسان نام برده می‌شود. بنابراین مراد از کار برخلاف آنچه در ذهن بسیاری از نظریه‌پردازان جا افتاده، تنها کاربرد عضلات، استخوان‌ها و مفاصل (یا به قول آقای هابرماس «کار بدنی» ساده) نیست. کار فعالیتی آگاهانه است که هم کار بدنی و هم کار فکری می‌طلبد. تصویر یک کارگر در ذهن بسیاری از نیروهای «چپ» به صورت مردی با گردن و بازوان سستبر، لباس آبی به تن که دامن یا چکشی حمل می‌کند، نیز تصویری مخدوش است. حتی ارسطو هم به این خاصیت بنیانی کار یعنی فکری بودن آن پی برده بوده. او، کار انسان را یک عمل هوشمندانه می‌خواند و می‌گوید: «هنر عبارت از تصور و درک نتیجه و محصول تولید شده قبل از تحقق بخشیدن مادی به آن». به قول هری بریورتن «تفاوت انسان حتماً با پیشرفته‌ترین میمون، عبارت از بزرگی و تکامل نسبی مغز انسان تقریباً در تمام جهات و مناطق آن نسبت به میمون است. این تکامل به ویژه در قسمت‌های پیشانی و گیجگاهی نیم‌کره‌های مغز است. کار این بخش‌های مغز در درجه اول مربوط به ظرفیت تصور و ادراک تولید یک چیز قبل از ساختن و بوجود آوردن واقعی آن بدون نیاز به استفاده از غریزه است».

(Harry Braverman: Labor and Monopoly capital,

Monthly Review Press, P. 74)

نکته‌ی سوم و بسیار پر اهمیتی که باید یاد آور شد تفاوت میان کار ساده و کار مرکب است. اگر یک معلم را در نظر بگیریم و با یک کارگر بنا، نجار، فولاد ساز و فلزکار مقایسه کنیم، ملاحظه می‌کنیم که دانش یک معلم نتیجه‌ی صدها و شاید هزاران کار ساده است. چرا که یک معلم برای فراگرفتن دانش خود نیاز به کاغذ، قلم، تخته سیاه، ساختمان، میز و صندلی و صدها نوع فرآورده دیگر دارد تا بتواند دوره‌ی تحصیل خود را به پایان رساند. بنابراین کار معلم را که نتیجه‌ی تراکم صدها نوع کار ساده است، می‌توان کار مرکب خواند. به همین ترتیب کار یک نقاش، یک دانشمند، یک مهندس یا

یک پزشک و غیره را نیز می‌توان گار مرگب خواند. حال اگر برپایه‌ی همین خصوصیتی که برای تعریف کار برشمردیم، بخواهیم دانش و اطلاعات را - یعنی آن عواملی را که به قول هابرماس و دانیل بل، فی‌نفسه، زاینده و تولیدکننده‌ی ارزش‌اند - تعریف کنیم، به چه نتایجی می‌رسیم؟ اجازه دهید ابتدا تعریف «دانش و اطلاعات» را از زبان دانیل بل بشنویم، او می‌نویسد:

«منظورم از اطلاعات عبارت از مجموعه‌ی سازمان یافته‌ای از گفته‌ها، واقعیات و ایده‌هاست که یک قضاوت منطقی را عرضه می‌کند یا یک نتیجه‌ی تجربی را از طریق وسایل ارتباطی به شکلی سازمان یافته منتقل می‌نماید». او سپس ادامه می‌دهد: «منظور من از اطلاعات عبارت از الجاشتن (Storing)، حصول مجدد (Retrieve) و به‌جریان انداختن اطلاعات خام (Data) به‌عنوان پایه‌ی تمام مبادلات اجتماعی - اقتصادی است، و اینها شامل:

۱ - اسناد (Records): صورت پرداخت (لیست حقوق)، درآمدهای دولت، اسناد بانکی، اسناد اعتباری و غیره؛

۲ - تعیین اوقات (scheduling)، پیش خرید بلیط هواپیما، تعیین زمانی تولید، آنالیز موجودی کالا (Inventory) و غیره

۳ - آمار، بررسی‌های آماری و عقاید، (نظرسنجی) تحقیق درباره‌ی بازار، مخازن اطلاعاتی، اطلاعات انتخاباتی و غیره است.

(Daniel Bell: The coming of post industrial society-Basic Books, 1973 , P XIII)

حال باید پرسید آیا برای هرکدام از روندهایی که برای انباشتن، حصول مجدد و به‌جریان انداختن اطلاعات لازم است، نیاز به صدها و هزاران فرآورده‌ی مختلف نیست؟ در واقع برای ایجاد و استفاده از یک اصل علمی یا اطلاعاتی، ما دستکم نیاز به عوامل زیر داریم:

۱ - تولید دانش و اطلاعات

۲ - ذخیره‌ی دانش و اطلاعات

۳ - انتقال دانش و اطلاعات

۴ - کاربرد دانش و اطلاعات برای تولید دانش بیشتر.

حال ببینیم برای هرکدام از این روندهای اخیر نیاز به چه عواملی داریم؟ ذکر یک مثال مساله را ساده‌تر می‌کند.

۱ - برای تولید دانش، یک محقق را در آزمایشگاه در نظر بگیریم (مثلاً واتسون و کریک که با کشف ساختمان ملکول DNA از طریق کاربرد تکنولوژی کریستالوگرافی - یکی از پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌ها - موفق شدند جایزه‌ی نوبل را نصیب خود کنند). آزمایشگاه‌هایی که این دو در آن کار

می‌کنند، نیاز به هزاران وسیله‌ی کوچک و بزرگ دارد که هر کدام یک فرآورده و محصول هزاران نوع کار ساده و مرکب است. بدون وجود این ابزار پیچیده، امکان برپایی آزمایشگاهی نخواهد بود. آزمایشگاه، علاوه بر آن نیاز به ساختمان، میز و صندلی، کاغذ، دفتر، قلم و کامپیوتر نیز دارد که همه محصول کار انسان‌اند. پس تولید دانش، بدون کار انسانی، امکان پذیر نیست.

۲ - برای ذخیره دانش، باز هم نیاز به کاغذ، مرکب، قفسه کتابخانه، ساختمان کتابخانه، کامپیوتر، فیلم، ویدئو و هزاران وسیله‌ی دیگر دارد. پس ذخیره‌ی دانش نیز بدون کار انسانی ممکن نیست.

۳ - انتقال دانش، چه از طریق کلاس درس و کنفرانس، چه از طریق فیلم، تلویزیون، کامپیوتر، شبکه اینترنت، E-Mail، فاکس، ماهواره و خلاصه آخرین وسایل ارتباطی و شاهراه‌های اخیر آن، باز نیاز به ابزار و وسایلی دارد که همه محصول کار انسان‌اند.

۴ - و بالاخره گازپود دانش برای تولید دانش بیشتر، آشکار است که واتسون و کریک، عالم به دنیا نیامدند، بلکه دانش آنها حاصل اختراعات و اکتشافات هزاران نسل از انسان‌هایی بوده که با دست و پنجه نرم کردن با طبیعت، توانین آنرا کشف کرده‌اند. بنابراین این دو دانشمند (که خود نیز از قضا کارگر محسوب می‌شوند) و کارشان از نوع مرکب و به‌غایت پیچیده است، برای تولید دانش بیشتر، باز هم نیاز به انواع و اقسام وسایل و ابزاری دارند که پیش از این نام بردیم و باز هم محصول کار انسان‌اند.

حال برپایه‌ی آنچه درباره‌ی تعریف کار و دانش گفته شد، ببینیم آیا تئوری آقایان هابرماس و آندره گرتز درباره‌ی ارزش (و تولید ثروت‌های اجتماعی) درست است و یا تئوری مارکس (یعنی تئوری ارزش برپایه‌ی کار) باز هم صحت خود را حفظ کرده است؟

برای این کار ابتدا باید ببینیم تعریف مارکس از کارگر و از دانش و تکنولوژی چیست، تا بتوانیم این تعاریف را با هم مقایسه کرده و خود به قضاوت تشینیم.

مارکس در یک سلسله نوشته‌های اقتصادی که قرار بود بخش هفتم از جلد اول کاپیتال را تشکیل دهد - و چمن نشد و در نتیجه نازده در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۷۰ به انگلیسی ترجمه شده‌اند - بخش مفصلی را به «کار مولد و کار غیر مولد» اختصاص می‌دهد که در آن می‌خوانیم:

«با تکامل یافتن شمول واقعی کار تحت سرمایه (real subsumption of labor under

capital) یا شیوه‌ی تولید ویژه‌ی نوع سرمایه‌داری اهرم واقعی فرآیند عمومی کار به‌طور هرچه فزاینده‌تری، دیگر فرد کارگر نخواهد بود. در عوض، این نیروی کار اجتماعات ترکیب یافته و نیروهای کار در حال رقابت و مختلف‌اند که با هم مجموعه‌ی ماشین تولیدی را تشکیل می‌دهند که به اشکال گوناگون در فرآیند تولید کالاها شرکت می‌کنند یا به عبارت دقیق‌تر در این متن و چارچوب محصولی

www.golshan.com

را به وجود می‌آورند. [در این مجموعه‌ی ماشینی تولیدی] بعضی‌ها با دست خود بهتر کار می‌کنند و بعضی با سر (مغز) خود؛ یکی به‌عنوان مدیر، مهندس، تکنولوژیست و غیره، دیگری به‌عنوان ناظر و سومی به‌عنوان کارگر یدی یا حتی کارگر رنجبر. شمار هرچه فزاینده‌تری از انواع کار در مفهوم بلاواسطه‌ی کارسازنده می‌گنجند و تمام آنانی که مشغول انجام آن‌ها هستند، کارسازنده محسوب می‌شوند؛ کارگرانی که به‌طور مستقیم توسط سرمایه‌استثمار می‌شوند و تابع فرآیند کار و گسترش سرمایه می‌شوند. حال اگر کارگر را به‌عنوان کارگر جمعی (aggregate worker) یعنی به‌صورت تمام‌اعضا، تشکیل‌دهنده‌ی یک کارخانه در نظر بگیریم، در آن‌صورت می‌بینیم که فعالیت جمعی آنان از نظر مادی منتج به مجموعه‌ای از فرآورده‌ها می‌شود که به‌طور هم‌زمان کلیتی از کالاها را تشکیل می‌دهند. در چنین وضعی، شغل کارگری که صرفاً عضوی از این کارگر جمعی است و این‌که فاصله‌ای بیش‌تر یا کم‌تر از کار یدی واقعی دارد، فاقد هرگونه اهمیتی است. در عین حال اما، فعالیت این مجموعه‌ی نیروی کار، مصرف تولیدی بلافصل توسط سرمایه، یعنی فرآیند ارزش‌زایی (Valorization) برای سرمایه و بنابراین تولید بلافصل ارزش و تبدیل بلافصل این ارزش اضافه به سرمایه است»

Vol. 1, Vintage books, 1978, P. 1040)

(Capital,

از این نوشته‌ی مارکس آشکار است که او تنها کارگران یدی را کارگر نمی‌داند، چرا که کار را به‌صورت مجموعه‌ای از کار اجتماعی می‌بیند که نه تنها کارگر یدی، بلکه مهندس، تکنیسین و بخشی از مدیریت در آن شرکت دارند. چنین تعریفی از کارگر، رابطه‌ای تنگاتنگ با تعریف پیشین مارکس از کار دارد. او در همانجا ادامه می‌دهد:

«مجموعه‌ی کاملی از فعالیت‌ها که پیش از این هاله‌ای از تقدس داشتند و هر یک کاملاً مستقل و هدفی جداگانه را دنبال می‌کرده و یا بدون اجرت بودند، با اجرت آنها به‌طور غیر مستقیم پرداخت می‌شد (مانند تمام صاحبان حرفه، وکلای دعاوی و پزشکان انگلیسی که نمی‌توانستند برای اجرت کار خود کسی را تحت تعقیب قانونی قرار دهند) همه، علی‌رغم این‌که فعالیتشان تا چه اندازه متفاوت با هم و اجرتشان چه اندازه باشد، مستقیماً تبدیل به کارگر مزدی می‌شوند.» (همانجا، صفحه ۱۰۴۱) (و این بحث را مارکس ۱۳۵ سال پیش مطرح می‌کند، در حالی که پزشکان آمریکا همین امسال و کانروپراکتورها (شکسته‌بندها) سال گذشته به اتحادیه‌ی کارگری آمریکا (AFL-CIO) پیوسته‌اند). به‌قول ارنست مندل: «مارکس بر این حقیقت تأکید دارد که در نظام سرمایه‌داری، کار نباید تنها به‌صورت کار بدنی (یدی) در نظر گرفته شود، بلکه به‌صورت مجموعه‌ای از نیروی کار جمعی (combinierteres Arbeitsvermögen یا Gesamtarbeitsvermögen) یا تمام آنانی که کارشان برای تولید یک فرآورده‌ی نهایی ضروری است دیده شود، او حتی مفهوم «کارگر مشترک و

جمعی و «کارگر همه جهانی» (Gesamtarbeiter) را از این لحاظ به کار می‌برد. فرآیند ایجاد ارزش، تجلی زمان کار مصرف شده توسط تمامی آنهایی است که ضمن قروش نیروی کار خود به سرمایه‌دار، در روند تولید مشارکت می‌کنند. این «کارگر همه جهانی» به‌طور آشکار از دید مارکس، مهندسین، تکنولوژیست‌ها و حتی مدیران را دربر می‌گیرد. (همانجا، صفحه ۹۴۵)

مارکس در نوشته‌های دیگر خود نه تنها یک آموزگار، بلکه مدیر مدرسه و حتی خواننده‌ای را که در کاباره می‌خواند یا نویسنده‌ای را که در ازاء مزد برای مؤسسه‌ای خصوصی می‌نویسد، عضوی از طبقه‌ی کارگر می‌داند.

حال که با این مقدمه در پیچه‌ای به‌روی دیدگاه مارکس درباره‌ی کار و کارگر گشوده شد، ببینیم نظر او درباره‌ی دانش و تکنولوژی و پیشرفت آن در نظام سرمایه چیست؟

از آنجا که افزایش بهره‌وری کار (Productivity) یکی از عملی‌ترین و منطقی‌ترین راه‌های بالا بردن ارزش اضافی نسبی و در نتیجه افزایش نرخ سود است، بنابراین سرمایه‌دار شدیدترین انگیزه را برای پیشبرد هر چه بیشتر تکنولوژی و دانش عملی در امر تولید دارد. به‌قول مارکس: «گرایش اجتناب‌ناپذیر سرمایه، افزایش قدرت تولید و بهره‌وری کار است تا بتواند کار لازم را تا حد ممکن از میان برد. این گرایش با تبدیل وسایل کار به ماشین، تحقق پیدا می‌کند». (مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس به‌زبان انگلیسی، جلد ۲۹، صفحه ۸۳). راز سر به‌مهر پیشرفت‌های عظیم تکنولوژیک - علمی در نظام سرمایه‌داری را می‌توان در واقعیت نامبرده یافت.

مارکس در گروندریسه ضمن تحلیل ابزار و وسایل تولید می‌نویسد: «وسایل کار تا زمانی که به‌مفهوم دقیق خود به‌عنوان وسایل کار ... به‌عنوان بخشی از سرمایه در فرآیند تولید ارزش اضافی باقی بمانند ... نه تنها به‌شکل وسایل کار، بلکه به‌طور هم‌زمان به‌شکل ویژه‌ای از موجودیت سرمایه، شکلی که توسط فرآیند عمومی حرکت سرمایه تعیین می‌شود، یعنی به شکل سرمایه ثابت ظاهر می‌شود». (جلد ۲۹، صفحه ۸۶).

نکته پراهمیت در این نوشته آنست که اکنون بخشی از سرمایه انباشته شده که خود، نتیجه‌ی کار انسان‌های مولد است، نه تنها به‌صورت وسایل تولید، بلکه در هیأت سرمایه ثابت در برابر کارگر قد علم می‌کند. او سپس ادامه می‌دهد:

«اما وسایل تولید به‌محضی که بخشی از فرآیند تولید سرمایه شدند، یک سلسله دگردیسی پشت سر می‌گذارند تا این‌که به‌صورت ماشین یا به‌عبارت بهتر به‌صورت یک سیستم خودکار (اتوماتیک) ماشینی (اتوماتیک صرفاً به‌معنی کامل‌ترین و قابل‌ترین نوع ماشین که به‌تنهایی ماشین را به یک سیستم تبدیل می‌کند. این دستگاه توسط یک گرداننده‌ی اتوماتیک (automaton) یا قدرت محرکه‌ی خود جنب (self-moved) به حرکت در می‌آید. این دستگاه گرداننده، شامل شمار زیادی



اعضاء مکانیکی و فکری است؛ خود کارگران در قالب نقش اعضای آگاه آن در می‌آیند. در چنین حالتی ماشین به‌هیچ‌رو به‌عنوان ابزار و وسایل کار فرد کارگر نمایان نمی‌شود. وجه مشخصه (differentia specifica) آنها (ماشین‌ها) اینست که به‌هیچ‌رو وسیله‌ی ارتباط (میانجی‌گری) فعالیت کارگر و موضوع کار (object)، آن‌چنان که ابزار و وسایل کار باید باشند، نیست. به‌عکس فعالیت کارگر تنها به‌صورت میانجی‌گری او میان کار ماشین و عمل ماشین روی مواد خام در می‌آید. کار او مواظبت از ماشین و جلوگیری از هرنوع وقفه آن می‌شود. این، مانند کاربرد ابزار نیست که کارگر با مهارت خود و به‌کار انداختن فعالیت‌های اعضا، خود به آن حیات می‌بخشید و دستکاری و تغییر آن به هنرمندی و استادی او وابسته بود. برعکس، ماشین که در برابر کارگر دارای مهارت و قدرت است، خود استادی هنرمند است، دارای روح و روان قائم به ذات خود به‌صورت قوانین (علم) مکانیک است که تعیین‌کننده‌ی فعالیت آن‌اند. (همانجا).

پس، ماشین و قوانین علمی و تکنولوژیک حاکم بر آن، دیگر تنها ابزار و وسایل ساده‌ی کار نیستند، بلکه موجودی‌شی‌س پیمچیده‌تر پیدا می‌کنند. از سوی دیگر و پایه‌ی پدیده‌ی بالا، کارگر که زمانی مهارت و هنرمندی‌اش در خلق کالاها و نیازهای زندگی نقشی تعیین‌کننده داشت، اکنون تبدیل به زانده‌ای از ماشین می‌شود که وظیفه‌اش نظارت بر درست عمل کردن آن و پیش‌گیری از وقفه‌اش خواهد بود، مارکس در واقع زمانی را پیش‌بینی می‌کند که نه تنها کار بدنی کارگر به حداقل می‌رسد، بلکه وظیفه‌ی اصلی کارگر نظارت بر دستگاه‌های کاملاً اتوماتیک برای جلوگیری از اختلال و وقفه در حرکت آنهاست - دورانی که به‌هیچ‌رو هنوز به آن نرسیده‌ایم. کارگر که زمانی خنثا و ابداع‌گر و سرچشمه‌ی پیشرفت تکنولوژی بود، اکنون به‌دانش و دست‌آوردهای آن، یعنی به تکنولوژی با حیرت و ترس می‌نگرد، و نه تنها با حیرت و ترس می‌نگرد، بلکه هر لحظه از سوی آن تهدید می‌شود. «فرآیند تولید، دیگر یک فرآیند کار نیست، بدین معنا که دیگر به‌عنوان وحدتی که کار بر آن احاطه و تسلط دارد، وجود ندارد. کارگر اکنون برعکس، تنها به‌عنوان عضوی آگاه (از پروسه تولید) در نقاط پرشعاری از سیستم مکانیکی به‌صورت کارگران زنده‌ی منزوی از هم ظاهر می‌شوند. کارگر اکنون در فرآیند عمومی و کلتی ماشین‌ها مستعیل شده و صرفاً عضوی از این نظام (سیستم) است. وحدت این نظام نه در کارگران زنده، بلکه در ماشین‌های زنده (فعال) موجودیت پیدا می‌کند. (جلد ۲۹، ص ۸۳). هنگامی که مهارت و تبحر، تبدیل به‌زانده‌ای از ماشین شد، کار از شکل مشخص (concrete) به شکل مجرد (abstract) در می‌آید و این نوع کار، همان است که مارکس آن را **مبانی تولید ارزش اضافی و منشاء سرمایه** می‌داند.

پس، این مسأله بی‌تردید واقعیت دارد که با پیشرفت علم و تکنولوژی، دو اتفاق بنیانی می‌افتد: نخست آن که کارگر که خود در آغاز منبع دانش و تکنولوژی بود، به‌تدریج، هرچه بیشتر از دانش و

تکنولوژی؛ دورتر نگاه داشته می‌شود، چرا که دانش و تکنولوژی به صورت بخشی از سرمایه ثابت در دست گروه هرچه کوچکتری متمرکز می‌شوند. دوم آن که در عین حال، به طور هرچه فزاینده‌تری از اهمیت کار جسمی و یدی کاسته شده و براهمیت کار فکری افزوده می‌شود. اما نکته‌ی بسیار پراهمیتی که باید بر آن تاکید شود، آنست که پیشرفت نیروهای مولده، تقسیم کار و جداشدن کار فکری از کار جسمی، به معنای آن نیست که کار یک کارگر منحصر به کار جسمی و عضلانی می‌شود، چرا که کارگر در چنین شرایطی نیز باید در تمام فرآیند فعالیت خود، نیروی فکری، مغزی و عصبی خود را به کار برد. به قول مارکس: «در تمام طول مدت کار، افزون بر تلاش اعضا بدن، اراده‌ی کارگر باید در تطابق با آن هدف معین، (هدفی که اراده‌ی انسان باید زیر فرمان آن درآید) حفظ شود و این به معنای دقت هرچه بیشتر است. هرچه طبیعت کار و شیوه‌ی انجام آن، کشش و جذابیت کمتری (برای کارگر) داشته باشد و بنابراین از انجام آن به عنوان فعالیت آزاد نیروهای جسمی و فکری خود لذت کمتری ببرد، مجبور است دقت بیشتری به کار برد» (جلد اول کاپیتال - چاپ ۱۹۸۰ - صفحه ۱۹۸). آنچه کار فکری (intellectual) را از کار جسمی (Manual) جدا می‌کند یا به عبارتی، فکر کردن، را با شدت هرچه بیشتری از کارگر می‌گیرد، عبارت از جدایی طرح و برنامه‌ریزی، مدیریت و لوازمین حاکم بر کل تولید یا به عبارت ساده‌تر جدایی علم و تکنولوژی و تعیین سرلوحه اجتماعی تولید از کارگر است. این پدیده اما تنها شامل حال کارگران «یقه آبی» نمی‌شود، بلکه با گذشت زمان، شامل حال کارگران «یقه سفید» نیز می‌شود. در چنین شرایطی کار «یدی» و «فکری» هرچه به هم نزدیک‌تر و در نتیجه کارگران یدی با کارگران فکری هرچه به هم نزدیک‌تر می‌شوند. بدین ترتیب از یکسو علم و تکنولوژی به صورت سرمایه ثابت در دست شمار هرچه کوچک‌تری تمرکز می‌یابد و از سوی دیگر شمار هرچه بیشتری از مزد و حقوق بگیران «یقه سفید» و «یقه آبی» از این وسایل تولید جدا افتاده و صفوف طبقه‌ی کارگر را فشرده‌تر می‌کنند.

نه تنها وسایل تولید، بلکه علم و تکنولوژی چیزی جز انبوه فشرده‌ی کار فکری و جسمی منعقد شده و تجسم یافته‌ی توده‌های کارگر و زحمتکش نیست. «تکامل وسایل تولید به صورت ماشین، برای سرمایه، یک امر اتفاقی نیست، بلکه تغییر شکل تاریخی وسایل سنتی است که از گذشته به او رسیده و به شکلی مناسب برای سرمایه تکامل می‌یابد. بدین ترتیب انباشت دانش و مهارت نیروی تولیدی عمومی و عقل و تفکر اجتماعی به جای این که جذب کار شود، جذب سرمایه می‌شود و از این رو به شکل دارایی متعلق به سرمایه یا به طور دقیق‌تر ... به شکل سرمایه‌ی ثابت ظاهر می‌شود» (مجموعه‌ی آثار - جلد ۲۹ - صفحه ۸۴).

پس، دانش و تکنولوژی چیزی جز دانش و مهارت و عقل و تفکر عمومی جامعه و نیروی تولیدی اجتماعی نیست که در نهایت به صورت سرمایه ثابت نصیب سرمایه‌دار می‌شود. حال سرمایه‌داران و

مذاحان آنها، دانش و تکنولوژی را از این نیروی تولیدی عمومی جامعه جدا کرده، برای آن موجودیتی مستقل قائل شده و آن را از آینده‌ی ایزش ها و ثروت ها و نعم اجتماعی به شمار می آورند.

اکنون که مولفاتی چون گار، گارگر، دانش و تکنولوژی و اطلاعات را تعریف کردیم، به یقینیم به چه نتیجه گیری های اساسی می توانیم برسیم!

۱- **گرا انسان از آنجا که فعالیتی آگاهانه و هدفمند است - بر خلاف حیوان - عملی صرفاً جسمی و پنداری نیست، بلکه فعالیتی است هم جسمی و هم فکری.**

۲- هرچه دانش و تکنولوژی تکامل بیشتری یابد، بخش فکری و ذهنی کار اهمیت بیشتری پیدا کرده و از اهمیت بخش جسمی آن کاسته می شود. یکی از جنبه های رهایی بخشی که مارکس برای پیشرفت دانش و تکنولوژی قائل می شود، همین است.

۳- انسان در کنش و واکنش خود با طبیعت برای رفع نیازهایش، دائماً هم طبیعت را تغییر می دهد و هم به همراه آن خود را تغییر می دهد (چرا که انسان بخشی جدایی ناپذیر از طبیعت است) و در این کنش و واکنش متقابل، به طور دائم شیوه های بر آوردن نیازهایش را تکامل می بخشد. انسان در چنین روندی ابزار و وسائن جدیدی می آفریند و قوانین حاکم بر طبیعت را کشف می کند. عمل کشف قوانین طبیعت و اختراع ابزار و وسایل جدید (یعنی علم و تکنولوژی) از زمانی که انسان به پیش به خود گرفته است. دانش امروزی ما حتماً در پیشرفته ترین بخش هایش نتیجه و حاصل کار و کوشش نسل های بی شمار بشر طی دهها هزار سال است و منحصر به هیچ بخش ویژه ای از جامعه ی بشری نیست، چرا که در هر مرحله از تکامل جامعه ی بشری، بخشی از بشریت علمدار اصلی و پیش برنده ی علم و تکنولوژی بوده است. دانش و تکنولوژی نه تنها منحصر به هیچ نژاد و قوم ویژه ای نیست، بلکه منحصر به هیچ بخش یا طبقه ی ویژه ای از جامعه نبوده است. ایده ی بنیانی اختراعات و اکتشافات، سرچشمه در کار تولید کنندگان واقعی نعم زندگی یعنی انانی دارد که به طور مستقیم با طبیعت سروکار داشته و با آن دست و پنجه نرم می کرده و می کنند. مثال های چنین واقعیتی را در کتاب های کلاسیک، از نوشته های ارسطو گرفته تا «ثروت ملل» آدام اسمیت، می توان یافت.

بی تردید در مرحله ی معینی از تاریخ بخشی از جامعه، از گار و زهدت جسمی تا حد زیادی آزاد شده و نقش برجسته ای در جمع بندی تجربه ی نسل های انسانی، فرمول بندی آنها و «کشف» قوانین علمی بازی می کند. با این همه، کار این مخترعین و مکتشفین جمع بندی تجربه ی انسان هایی است که دست اندر کار مستقیم تولیداند و نه حاصل «خرد ناب». نکته ی دیگر آن که در تاریخ اختراعات و اکتشافات، تنها به تعداد بسیار کوچکی مخترع و مکتشف بر می خوریم که به دلیل اختراع و اکتشاف خود «میلیاردر» شده باشند.

پس، دانش و تکنولوژی ثروت عمومی و تاریخی کل جامعه است که باید به آن تعلق داشته باشد، اما به دلیل شرایط اجتماعی ویژه (حاکمیت نظام سرمایه) به تصاحب اقلیت کوچک صاحب سرمایه ثابت در می آید.

۴ - با پیشرفت دانش و تکنولوژی، بهره‌وری کار (productivity) افزایش می‌یابد. این مسأله بدان معناست که زمان کار لازم (زمانی که انسان باید کار کند تا حداقل معیشت خود را تأمین کند) هرچه کوتاه‌تر و به همان نسبت زمان کار اضافی (زمانی که انسان تولید کننده، مازاد بر زمان کار لازم، به کار ادامه می‌دهد) بیشتر می‌شود. منشاء ثروت‌های اجتماعی، کار اضافی مجموعه‌ی تولید کنندگان جامعه است. تولید کنندگان یک جامعه تنها کارگران «یدی» نیستند، بلکه تمام آنهایی هستند که برای امرار معاش خود مجبورند نیروی کار خود را به صاحبان سرمایه بفروشند و در سطح جامعه برای تبدیل مواد طبیعی به فرآورده‌های قابل مصرف مشغول فعالیت‌اند. نتیجه و ماحصل این زمان کار اضافی به جای آن که نصیب این اکثریت عظیم یا کل جامعه شود، توسط اقلیت کوچکی تصاحب می‌شود.

پارووری کار به دلیل پیشرفت دانش و تکنولوژی می‌تواند به جایی رسد که بخش عظیمی از ساعات کار تولید کنندگان جامعه به کار اضافی تبدیل شود، چرا که زمان کار لازم هرچه کوتاه‌تر می‌شود. به طور مثال در ۲۰ سال گذشته پارووری کار در آمریکا دو برابر شده است و مطابق تحقیقات جولیت شور (Juliet schor) اقتصاددان دانشگاه هاروارد، در این مدت می‌بایست یا مزد و مزایای کارگران دو برابر شود و یا ساعات کار آنها به نصف تقلیل یابد. آشکار است که نه تنها چنین امری صورت نگرفت، بلکه به عکس در طول همین ۲۰ سال، هم ساعات کار طولانی‌تر و هم شدت کار بیشتر شد و در نتیجه به همان اندازه ثروت‌های ایجاد شده در زمان کار اضافی، انبوه‌تر شده و نصیب صاحبان وسایل تولید (صاحبان اصلی سهام شرکت‌های تولیدی) گردید. به‌دیگر سخن، دانش و تکنولوژی که چیزی جز نتیجه و ماحصل کار و کوشش نسل‌های بی‌شمار انسان‌ها نیست، به صورت کار منعقد شده (کار «مردمه») به شکل وسایل و ابزار تولیدی و علمی - تکنولوژیک در هیأت سرمایه‌ی ثابت نصیب اقلیتی کوچک می‌گردد که به دلیل قوانین حاکم بر گردش کار جامعه (قوانین انباشت سرمایه)، به جای آن که در راه تقلیل ساعات کار و افزایش ساعات فراغت تولید کنندگان واقعی جامعه و آسایش و رفاه و آزادی آنان از عدم امنیت شغلی به کار رود، درست به عکس، در راه افزایش بی‌کاری از یک سو و افزایش ساعات کار کارگران شاغل - یا شدت کار - به کار می‌رود. یعنی از یک سو «ارتش ذخیره‌ی بی‌کار» را گسترش می‌دهد و از سوی دیگر بر عدم امنیت شغلی کارگران شاغل می‌افزاید و آنها را بیشتر به بند می‌کشد.

۵ - علم و تکنولوژی نه تنها نتیجه‌ی کار منعقد شده‌ی تولید کنندگان واقعی نعم زندگی است، بلکه همین تولید کنندگان اگر یک لحظه از کار دست کشند، سرمایه‌داران با وجود تسلط بر تمام سرمایه

ثابت، یعنی بر تمام کامپیوترها، ماشین‌ها، وسایل الکترونیکی و غیره، از آن لحظه به بعد قادر به ایجاد ذره‌المتقالی ارزش‌نخواهند بود. این واقعیت را - که یورگن هابرماس قادر به درک آن نیست - مدیران دست‌اندرکار شرکت‌های گرایسلر، جنرال موتورز و U.P.S. همین امسال تجربه کردند. اینها از مدرن‌ترین و اتوماتیک‌شده‌ترین شرکت‌ها در جهان‌اند.

۶- تمرکز و تراکم دانش و تکنولوژی در دست عده‌ای هرچه کوچک‌تر، تنها منحصر به وسایل تولید نیست، بلکه اهرم‌های مالی، نظامی، امنیتی، سیاسی و فرهنگی را نیز دربر می‌گیرد. اهرم‌های فرهنگی به ویژه، با استفاده از آخرین وسایل علمی و تکنولوژیک، می‌توانند با آن‌چنان ظرافت و مهارتی به کار گرفته شوند، که نه تنها در روشنفکران که در خود کارگران نیز نسبت به این نظام ایجاد توهم کنند و آنها را دچار سردرگمی و اغتشاش فکری سازند. و باید اذعان کرد که مارکس و مارکسیسم در این زمینه دارای ضعف است.

حال که متوجه بی‌پایه بودن دیدگاه هابرماس درباره‌ی ایجاد ارزش توسط علم و تکنولوژی فی‌نفسه و تحریف او در تحریف کار و کارگر شدیم، باید دید آیا طبقه‌ی کارگر در چنددهه‌ی اخیر کوچک شده، اهمیتش کم شده، تحلیل رفته و تبدیل به یک «گروه ویژه‌ی اجتماعی» شده است؟ یا بعکس افزایش یافته، گسترش پیدا کرده و در تاریخ بشر هیچ‌گاه به عظمت و اهمیت امروز نبوده است؟ اجازه دهید ابتدا یک حساب سرانگشتی کنیم:

- روسیه انقلاب خود را با سه میلیون کارگر صنعتی آغاز کرد و هنگام فروپاشی، طبقه‌ی کارگری ۱۲۵ میلیونی داشت.

- چین انقلاب خود را با دو میلیون کارگر صنعتی - معدنی آغاز کرد و اکنون تنها ۱۳۰ میلیون کارگر صنعتی دارد.

- تا سال ۱۹۱۴ بیش از نیمی از جمعیت آمریکا روی زمین کار می‌کرد و صاحب وسایلی تولید خود بود. اکنون نزدیک به ۲٪ از جمعیت آمریکا روی زمین کار می‌کند و بقیه با از دست دادن وسایل کار خود، مزد و حقوق بگیر شده‌اند.

- تا پایان جنگ دوم جهانی، نزدیک به یک سوم جمعیت فرانسه و ایتالیا روی زمین کار می‌کردند، در حالی که جمعیت کشاورزی این دو کشور، اکنون از ۵٪ بیشتر نیست و بقیه‌ی آنها راهی شهرها شده و مزد و حقوق بگیر شده‌اند.

- همین گرایش با شدتی مضاعف در تمام کشورهای آمریکای لاتین، جنوب و جنوب شرقی آسیا و آفریقا دیده می‌شود. در واقع طبقه‌ی کارگر به مفهوم جهانی آن، که مارکس ۱۵۰ سال پیش از آن صحبت می‌کرد، دقیقاً بر خلاف نظریه‌ی یورگن هابرماس و آندره گرتز، تنها در ۵۰ سال اخیر - و به ویژه در دو دهه اخیر - به راستی شکل گرفته و تحقق یافته است.

حتا اگر کارگران صنعتی را به مفهومی که هابرماس و اندره گرتز از آن صحبت می کنند در نظر بگیریم، گرچه در کشورهای صنعتی اروپا و آمریکا به طور نسبی رو به کاهش بوده است، اما در سطح جهانی، چه به طور نسبی و چه مطلق، به طور چشمگیری افزایش یافته و در حال افزایش اند و دلیل آن نیز انتقال صنایع تولیدی با تکنولوژی پایین، دودزا و آلوده کننده به کشورهای «جهان سوم» و سرمایه گذاری های عظیم صنعتی- معدنی کشورهای اصلی سرمایه داری در کشورهای سه قاره به دنبال کار ارزان، مواد خام ارزان، فرار از مقررات محیط زیست و نزدیکی به بازارها است. اگر آقایان هابرماس و گرتز به دلیل دید اروپا محور خود، چهار پنجم جمعیت کره ی خاک را نادیده می گیرند، تقصیر کیست؟

حال اگر بخواهیم مساله را ملموس تر کنیم، باید بپرسیم: آیا یک مهماندار هواپیمای یک خلبان، یک راننده کامیون، یک پرستار، یک روزنامه نگار، یک خبرنگار، یک مهندس، یک کارگر خرده فروش، یک تکنولوژیست آزمایشگاه، یک محقق آزمایشگاه، یک نظافت کار، یک کارمند پست خانه، زنی که پشت کامپیوتر نشسته، مردی که اجناس را از نیمه شب تا صبح روی قفسه های سوپرمارکت می گذارد، آن که گوجه فرنگی و خیار می چیند، آن که انگور و سیب می چیند، یک معلم و حتا یک مدرس دانشگاه، کارگر نیستند؟ از نظر مارکس همه ی اینها کارگرند و بخش جدایی ناپذیری از طبقه کارگرند.

در اعتصاب اخیر شرکت هواپیمایی پان امریکن، نه تنها خلبانان (با ۱۲۰ هزار دلار حقوق در سال)، بلکه باربران و میهمان داران در یک صف ایستادند؛ در اعتصاب شرکت هواپیمایی ایسترن (که منجر به انحلال آن شد) کارگران فنی، باربران، میهمان داران و خلبانان متحداً در یک صف ایستادند. در اعتصاب روزنامه های شهر دیترویت (که هنوز هم ادامه دارد) رانندگان کامیون، خبرنگاران، روزنامه نگاران و سرمقاله نویسان در یک صف ایستادند. در اعتصاب دوهفته پیش ۱۸۵ هزار نفره ی شرکت U.P.S. (عظیم ترین شرکت حمل و نقل بسته های پستی و مدرن ترین شرکت خدماتی که تمام فعالیت های آن با آخرین وسایل کامپیوتری اداره می شود) نه تنها راننده ها، بلکه کارمندان اداری شرکت با وحدتی کم نظیر با هم ایستادند، تا بخشی از خواسته های خود را گرفتند. استادان و مدرسین دانشگاه های آمریکا، به تدریج به صف طبقه ی کارگر می پیوندند (چه از جهت پایین بودن حقوق، چه از حیث شدت کار و بی ارزش شدن مقام آنها و از میان رفتن هرگونه تضمین شغلی) و در اکتبر ۱۹۹۶ نخستین کنفرانس مشترک خود را با اتحادیه ی کارگری آمریکا در دانشگاه کلمبیا برگزار کردند. و همان طور که پیش از این اشاره شد، پزشکان و شکسته بندهای آمریکا، به تدریج به اتحادیه کارگری آمریکا می پیوندند.

آیا این واقعیات، تعریف مارکس از کار و کارگر را به اثبات می رساند یا یابوه گویی های یورگن